

چنین گفت کای یوسف بنیاد	چنین گفت کای یوسف بنیاد
همی دوان بلکه بمن اندر زمین	تو امروز پستی دلم را زمین
برکت پیدا و پنهان من	که امیری بر من از جان من
نوازی با و زکات و زنگ	تر نیست این این وزنگ
که آسان و او شمر تو نی	خدا داد و ز دانش سرشته تو
که از تو تا بم شبیه روز چه	چنان تو گشت پر پیوسته
هم اکنون دست بجای آورم	اگر تخت خدای من و افرم
ز کار جهان و لکش یو صیت	چه خواهم که اکنون به صیت

پانچ داون یوسف با دشت مصر داد و ز جهت  
وزارت کرد و اجابت نمودن ملک

که ای از تو بیا به شرح	چند روزی در این راه
کم و بیش بختی بر من گیت	مرا و من
بنام سسی از جهان بی کار	مرا و پر پستیدن که کار
ز انجام کار اندوه تو گیت	که کار جهان که بجز و گیت
که با شکر که تو گیت	همی که سسی با شدت را گیت

برو اینی باشد سال ماه	که و میباید که تو در و کلام
نیمه کن ای شاه با آفرین	مرا بر سر کهنای زمین
بوم کهنای ترا کوشش و آرد	که گریه ری بایم اندر که کار
نیاز و سوی ملک او دست	که بترد او این شود دل ز کج
ز دیو و دیار و از هر دست	که بترد او این شود دل ز کج
بر کهنای جهان و در	که بترد او این شود دل ز کج
که دیدی بخواهی شایسته	که بترد او این شود دل ز کج
جهان بی برده خوش و شکال	که بترد او این شود دل ز کج
که هر یک پس انیا بد کار	که بترد او این شود دل ز کج
ازین مفت اول با دم بد	که بترد او این شود دل ز کج
بنیاد که هر یک پس انیا بد	که بترد او این شود دل ز کج
بدان فرو بخشد جهان او دست	که بترد او این شود دل ز کج
و بافت و کج و هر کونای	که بترد او این شود دل ز کج
و هر تر و آن هر تر اگر کار	که بترد او این شود دل ز کج
رساند ترا سوی خلد برین	که بترد او این شود دل ز کج

<p> خرد گشت خست و شد شادمان  بدود او فرمان جامی حسن  همان پای در دستگاه فراموش  سایه نیت و لغت نه است  بزرین کرمای روحی قیاس  پروا شدن نه بچشم را کین  تو یا آن که تقدیر بستان  همان ملک صبور را آن خط  که عالم بد آن عیب و قدیم  ولی بود ملکش هر استرهان  که چنان کنی بد و نکش نشین  بر آن دید بهیسی مرغ  ترا دادم از خویش بهیسی  پیر دم ترا پاک سادگان  تو را ای پادشاه کرم و برهان </p>	<p> زیر صف ملک ابرین و سپهر  سم اندر زمان کردی خوش  همان خردی تخت و دیوان کاخ  همان شکر و کج آراست  همان ساختن جای زیاده  همان مانده کینه آن که نیر  همان حاجبان و بیر امان  همان شکر را دزدی نام  همان تیغ و کشتی و قلم  ز قیامی تنها نه در میان  جز آن مقصد یار و یار  از آن هر کس که کی کج را  بر سر صف خست گفت من این پس  همان در کج و فرمان ملک  تو را ای پادشاه کرم و برهان </p>
--	--

توی ملک سرور را که ده کجا	خزان چاویز و بند و گنجی
چه دم توی دوا که پسر نم	بخشاد و کردار تو ایسبم
فرستاد بر تخت و بنامش	چو این بایز و پست که شمش
جزا و کس بند و در تخت فاج	یوسف شد آراسته تخت علی
خود زان زانج و دوش چو	بدان تخت اندوز چون سپهر
بفرمانی به پیشش هر	بزرگان آن ملک سر بر
شده طبع بر که هر از بنوس	ستاره می پیش روی او و بوس
تو نمی دل وین را بر گنجی	چنین است تقدیر و داد خدی

کرنایش بر پیر یوسف در هر وزارت و عورت با شاه
دست کند مهر نمودن و کایا خج بهش آمدن

چو خشیست بر تخت علی عزیز	شدیم که یوسف بکرم عزیز
مراور و نیات و سپیار کرد	تخت آفرینای داد کرد
دید که ریوی زمین و سپهر	چنین گفت کای خالق ماه و مهر
هم از تو شود چیز مانا پذیر	تو آن چیز چیز آفرید
که بر تخت عاچم نشاندی خاک	بپای تو ای آفرینای ک

کس از تر این حکمت آگاه نیست	ازین پرده مخلوق لایق نیست
ببخشیدی کنونی انعام خویش	بخشتم کنون شکر انعام خویش
داد و قوای داور و دادگر	بخشش کردی و این نعمت دگر
سیمک و پیوسته شکر و سپاس	با انعام انفاق با سپاس
چه بگذارد شکر جهان کزین	زبان دل و صفت پاک وین
نخست از مرگ رو از کج و پند	رنگ و زده اینان از نیستند
بهر اندرون و زدن چاه	بهر یک درون و دم پیشمار
بسیار یک پستان از دست	مرگ را پیشانی پند از دست
نسک جان آن و صفت نهند	کرم و پستک زار ماند زبند
بر زمین آفرین و ستون دلی	همان و ز فرمود و کون دلی
که خرد و بزرگ و زنی پاک	بجز از تنه از کس نه از خدا پاک
همه بر سر کار و چنان خفیش	بجز بیدارین سپاس خویش
که از شاه و دست و پند آید	پدید شاه جهان شایعیت
کسی اگر معیاد با در مشاه	وری کس دست که در خواست
چنان که در به جویایان خوار	همه را در کس دست که در خواست

باز در نشان کوش باید نخست  
از انصاف جان عارت بخت  
قوی که نشان مست باز و روتا  
ز دست جهان میخسته نکشت  
نه با ناسر شد پستای شکرش  
نه از آفس همکار و دارا کج اند  
از یک کار کل پند مردی هزار  
هر پست در امر و مرد و روه  
وزم و او نشان مرد یک نخست  
درم کار کزرا کند زود دست  
چو بر کل کران را بخش کرد  
نه از پستادی کی خانه خور  
بلندش چاه که پیش و کم  
چون کش خدا ندول و یغیا  
ترفت اندران کار به پیش

باز در حرم شود بخت  
سخن زین میزد و بیج و نکشت  
پنجه و نشان سر با تخم و کاه  
زبان بر مصرعین سو نکشت  
روا نماند شد نیایش کرد  
ازین چهره نماند کس نماند  
هر دست کرد و بسیار کار  
که جاکب بدی بران ای روه  
جان تا نباشد در کار دست  
درم بر هر کارها با دست  
یکی که رخا دشمن بخش کرد  
در از او پناش صد کام است  
در سببش قوی چو کوه صم  
چنان کش خدا ندول و یغیا  
ترفت اندران کار به پیش

هزار و کرد بود خود ساخت  
و زان پس شب روز ز قلم کرد  
حد و ز بودی شمس یا  
شب تیره مار و ز بودی بیا  
که از پای خدای عاقل و توانا  
صلح جهان آرزو خواستی  
بنده کاینده مضایق این و زو  
از دنیا بخت و دوریت بکام  
چو آمد ز میهنای کشته بر  
که اندازد او ندانست کس  
دل بویست آینه روی آورید  
زان پیکر آن غبار گرفت  
زان قسمت کشتن و قهر خورده  
و کس هر چه بخت پرده شستش  
بخشش و روحی که در مصلحت

ز در گنج غنیمت پرده افخته  
چنین باشد اگر بود دیگر  
بتدریج ملک و جلالی کار  
گرفته عبادت ز هر چه سیاه  
کسی چهره مالیدی ایند زمین  
آن خوشتر از آن خود آستی  
بجز بر صلاحتش بخت لب  
بیکدیگر بکشد و در هر نام  
دل آدمی خیره شد سر بر  
چو از زمینند هفت و هشت  
ره که خدای بجای آورید  
یکی تنه و یکدیگر دگر دگر  
سم اندر زمان هر دو بخش کرد  
پنهان را در چشمتش  
نه با کشتن و نه در چشمتش زلفت

تفیدم که آنجا نه هر دو ستر  
بستی شد آنکه هر یک چنان  
و هر سال ترقیب دو بدین  
مان گلزار از نو باه و لرد  
پیش بود آیین و عفت حال  
همیگر در سال خانه هزار  
یک سال نظم زین تسبیح  
پیش از هر یوسف پاک روی  
بحر که خدایش و فرز آنی  
خواند از آوازه اش خری  
چنان که بستاند و رای موی  
از انترم و پر میر کار می دم  
نزدیکت شد سبک نهیا  
پیشتر است از پریش گرفت  
مراد از امید داشت چو ساس

شد آنکه از خوشه و اندوا  
که سر زان سنجی مرا از امیا  
امیدش نزد آن بن آفرین  
سما آن نما کرد و خوشه نما  
بها یون شش و دهر ماه سال  
ز خوشه چو از دانه بکین نما  
بجید بخشش می و در به  
به دست آورد یکی که خدای  
خود مندی و علم و مرد و آلی  
چنان حسن آن نیت و یکی  
چنان این پرستی و تبر خدای  
چنان کی و مرد می و نما و  
بستاند چون هم ترس کا  
کزان که قول با ندی گفت  
که نشناختن دل خوش نما



خدا یمن پشت و فریاد من	میگفت کای اور و او من
که شکر نما آفرین و درود	پایان زده یک و دیار و د
که و ملک من یافت و به	کردادی جزایوسف پادشاه
همیکو در گریست بنی زبان	بدینسان حاجت شکام
همیشه دکان و روزگار	درین اسیرت پیش رس
بند پا و شیار اندو آگهی	قضا را در آمد زحل می
چو ابدال پیش جهان او ش	بریت بسجده در حق سرش
چون گفت کای و او را	چو یوسف چنان دید باخوشتن
بیکال پو اندر شش اند	ز دکان مست این بند را
دلش را به چهره پراز نور کن	بخشای این یوا زده رکن
همیکو در جنت جهان آفرین	بر دل در میگفت یوسف چنین
پایان پیش بست ساخته	چو شد شاه از دکان پر د
دل دانش فریش باو می بت	بر و او کرد یوسف اندر شست
بنویم همی با تو پوشیده	یوسف چنین گفت کای فر
همیکو چو به سخای می بت	چنان ان کر این بت خدا

پیشتر نمیکردش این مان  
که در ج می زند که اشت  
که خدین منور آفرین در تو است  
هر چه ملک من باز آید  
والم با تو چون در نخست  
برین بود شاه با آفرین  
نخستین آفرین بود  
چون گفت زوالی جیاد فر  
در اسلام و ایمان پذیرد ز تو  
هم گفتن برو دین با تو هر کس  
که چون او دست تو اسلام یافت  
تا اگشت هر بنوست در ست  
گفت این از دین شد پاوی  
چون شکر داد اگر  
و نه پیش کی می شکری

می شکرم در این پیکران  
بگو شو کس از اینم و اشت  
در پیش عقل و قیاس تو است  
سر بخت نیکان بر پای است  
که گویی در دمسر و مخت  
که آمد سر و ش از جهان آفرین  
زیر و ان سلام او را در و  
برین بند و اندر ازل حکم کرد  
طریق هدی یا کیسه ز تو  
بگوی زهران و کر خدای سخن  
و نه بن پرستی جان او نام یافت  
شود بند اهر منی پاک است  
ولی در صف از غری بر میسد  
شایسته او ان را هر که  
بفرمانان پروردگار جوی

سرمه بپند زود آوردند	و بستن محمد پاک پند بپند
از احوال من بر من آمد پند	که هر خردمندم بهجد و درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم	از ان تخم پر پسته شد که درم
سرشیل الله جزا و کس بخود	زبان خود هوش پر پسته و
چنان دان که یعقوب از استی	که پیغمبر استی ۱۱۱۱
تو بچ بخت او بد ز پیغمبر	پستیدن و او را و او را
سیدان استی پاکیزه رای	پشت بستود مجلس خدای
بر ایتم کش خواند زده ای	در پستاد زرش می جبرئیل
بمیره بر ایسم پیغمبرم	پر پستنده خالق اکبرم
خدا ای خدا یان خدا نیست	سوی راستی نه ای نیست
هر او را شناسم خدا و او را	جزا و نیست زوان یا و او را
ترا نیز خواهم کردانی چنین	بیز و یک زوان یا و او را
که چون شدی پاکیزه و ان شاک	پذیر و ز تو پاکیزه و ان شاک
ز دوزخ را که می جای است	نکو و پیغمبرانی اندر پشت
زیر ف ملک چون بینان شین	زیر و ان شاک و او را

باز در بخت بیاراستش  
به دیت رسیدش نزد جدش  
نزد کرد اندر همه برین  
کندیدم کنون میدان شاه  
کند را حدیثی فرزند است  
خداوی ندان که شد مردون  
کند او تخت زرین نهاد  
رسول خدا بدست و او کرد  
همه مردم بیدار شد  
و نه سود کوشش با شهادت  
چون گوشت از تخت بر پاخت  
چون گفت کای مردم مهر پاک  
که من نیز رسیدم از دادگر  
چون پیوستی بتو نیست است  
چون رسیدم از جود پرست

۹۲

باز در بخت بیاراستش  
پسبک او فرمان شریک است  
کردی مباد از بن میانی  
چو خاص و عام و چو خلیا  
بختارش از نیاز است  
بیدان شاه اندر این خمین  
برافراز آن نیت نشت شاه  
نشاندش از تخت و او کرد  
نمود همه دل منیران  
چو بد سخن چون کند آشکار  
با پست و دل که یکتا است  
زیر دین بر رسید و از بد  
بچشم ز بند ضلالت بدر  
که این ای آفرین چو هست  
بدین صفتش مردم از دست

هر آنکه کرده باشد بدست	نه ای که تو را از من آید چه چیز
نه ای که مرده است	پیراهن من تو را بپوش
نه ای که زنده است	بند است ز قمار دین
نه ای که زنده است	و زنجیر ز آرم بر دم روا
نه ای که زنده است	که مقدور بایم و او قادر است
نه ای که زنده است	بقدرت حیات و حیات آخرت
نه ای که زنده است	شب و روز را در تمام هستی
نه ای که زنده است	بدان نکرده شود آدین
نه ای که زنده است	ز غرر اکلان جان این خنجر
نه ای که زنده است	پروان بسی خالق را نمایی
نه ای که زنده است	که بر آتشین کپسره و دانه
نه ای که زنده است	چو آتش پرستیدن این ربه
نه ای که زنده است	که تاج خورشید بر سر
نه ای که زنده است	سر حجت بر سر
نه ای که زنده است	رسول خداست و پیغام دین

بیتوبیا یک خلف ز داشت  
شمرند یوسف که بر ماه و دهر  
ازین پیشتر نام او نهاده بود  
نمود اگر از حال وی بپرس  
چشم سپرد آل کو بشکریه  
که حسد که خیز آوی دیو بود  
همه دین بی رستی و وفات  
بپاکی دین سیزگاری دین  
در معجزات و علم و بیان  
بجز معجز و علم و حسن و ثواب  
کسی اگر چندین هزار است  
بر اوین فرخ کنون دین او است  
شمار اگر تان رست بخت  
خدا را بیکم دین حسد بی  
چون بیستمان که بیکم شهر را

که بر بار سایی و لشن داشت  
رخش فغان و در بچسپن خور  
یکی بنین استر مین بود  
ز کشتی مرگش این از دین  
خود را از اندیشه هم بستر خ  
و یا از کسی مسیح بشیخه و آید  
بمال کال و بنار و ضحاک  
ز رقت محتای وی بر زمین  
بهر چه که خواهد باشد چنان  
خدایش بجهت تیر خور  
که ای کام منی که پیغمبر است  
رو چسب و اینم آیین او است  
بر نیکنان او و خدا و رخت  
که چنگ تان و فرود ساری  
نظر کردیزد این پرور و کار

<p>         بر دایم ای لایق خندان پس          بیکد و زبنت چهره دانا فتنه          که اهل بداد و دنیا که از حسن          بکجان استرین توانا بکیت          چه غیر و صفت و او که          دو پر خفته شکسته که          بت و بت پرستی مرا همه          بر تو رفیق و او آور زوالت          شنیدم که آن در سپیده زار          بجز آن نیاسیه اندوه بود          خنجرها همو بر که کاشته با خنجر          هر کس که بر پاک بوس شد          چنین باشد انجا که رحمت بود          عنایت کوباشد و دلکش ی          خدا یا خدای من ترا در خواست       </p>	<p>         سحر بت پرست و دلد پر کن          سحر یمن و ابرار بت پرست          سپاه و دینیت همه مرد و زن          که مانند و سباز و متاش نیست          که اهل بداد و دنیا پس را بهر          فتنه و شاله و کفر و کینا که          بر دین و حقیقت بر آمدند          بکسیر و دین و دین و دین          زین مرد در اکت این کتیر          برای عشق زده جای تو نم          بر اسپین و دین و دین و دین          ز دوزخ بجان تو این شد          که تو پاک لحظه نعمت شود          بخا صبر و باشد زنده شود          کتیر و دین و دین و دین       </p>
--	--

<p>خوشی یک رحمت و خواه          ستمی جانست که روان سپهر          ز تو راحت و رحمت زیاد بری</p>	<p>خوشی یک رحمت و خواه          ستمی جانست که روان سپهر          ز تو راحت و رحمت زیاد بری</p>
<p>بیان وقایع بسیارهای قحط</p>	<p>بیان وقایع بسیارهای قحط</p>
<p>چنین گویی دارم از اسپستان          زمر که نشستی بر آید بصر          لبستین میخواست از این دم          بر آید یک من زند جعفری          ندویم کرد و ز خرمن کج          دوران کشور و آن بلاد و زلی          سببی طغیان خلق و دست          ز کوهسری کلخ کرد و زلی          که از ویشتر بلایان می آید          زمر که نشستی بر آید بصر          همان قحط بود و همان ناوچ</p>	<p>چنین گویی دارم از اسپستان          زمر که نشستی بر آید بصر          لبستین میخواست از این دم          بر آید یک من زند جعفری          ندویم کرد و ز خرمن کج          دوران کشور و آن بلاد و زلی          سببی طغیان خلق و دست          ز کوهسری کلخ کرد و زلی          که از ویشتر بلایان می آید          زمر که نشستی بر آید بصر          همان قحط بود و همان ناوچ</p>



هر که چشمش از دگر بود دین	هر که سر چو سفید خویش
بهر از دین هر چه مردم بدند	هر که در پیر پستار و بند شدند
بدان تا کی ترش از دین شدند	تن خویشش پاک بفرود شدند
هر کس کش اندیشه جان بخوا	هر چش بخور از زان بود

برود کردن ملک و سیاهی را و دلی عهد
نکر و نیکه ن یوسف را علیه السلام

چو سال دوم شد شنیدم کشتا	پنهان و پنهان گریخت و تاج
شیر بر سطر من السند شد	ز مانند کی در شش اکتد پست
پسید از دوا عزیز این پاک	چون است رفت از پنهان پاک
بیا این شیر و سطر من پست	که در دست از دین شاه دست
بد وقت کای یا را پستی	خوابش پیا را پستی
بهار از توی خسته و جند	نیلید بویج تو هرگز گزند
هر که از دوا پسر را دوی	بجای آدم خسته از دوی
پس مایون بدی پنهان مای	هم کام من از تو آید پنهان
ز تشنگی دیش پنهان خسته	نیلید بویج تو هرگز گزند

بست از تو شد کیش و ایمان من  
خندیدم ز تو خیس ز منم نیکوی  
هر آنچه از تو دیدم منم نیکوی  
گرفتم به اینک بخواهم شدن  
پس از من چه پروزه هر روز بشا  
ز من ملک پذیر و تخت ای پر  
تو دانا و دانا نیک و خرد و قیاس  
پس از اگر آهی بایسته دار  
تو محقق اندر ز ما خود ندان  
تو به دانی از من بیان و آشتی  
تشنه ذکر به این و شکوه  
ز سپیدم چشم تو سفت بهر  
ای عهد خود کرد و ایراد  
تو به حق فرجام کار جهان  
ایمان که کجاست و کجاست

ز تو زخ تور بسته شد جان  
مرا با این نیکوینا تو یی  
هر برده خواهم به پیش قدم  
تا به سپیدم امید اینجا جان  
همه دن همه غمکی اند و زبانش  
تا درم جزین یا بیکار در کمر  
و نه در بخار خرم و نه در دست  
بلک اندرون جوشانید  
که تو بخشم نکل زین به تار  
بکار آنچه باید می گاشتن  
سختی آن شاه شاه  
نهادش بران چه پر زهر  
پس از آن شیرین او  
نیاست خود منند بار جهان  
هم آخر بکشت و فرو میسند

<p>در دینک پیش از دینیت</p> <p>همی تا بود در نیت جان گای</p> <p>نیکو می راند و در آن پسر ترا</p>	<p>بختش خدایند و نه بخت</p> <p>خدا کن بد و بدو نیک کن گرای</p> <p>رساند پسران را و در ترا</p>
<p>بلو پس فرمودن حضرت یوسف بر تخت با است</p>	<p>و تدبیر او در امور پسران است</p>
<p>شدیم که یوسف پسر عمرک شاه</p> <p>شد آن شاه پسر او را در</p> <p>بهر آنکه او را در کار</p> <p>پند منور</p> <p>چو پسر نهاد</p> <p>چو تواندی در این خرد خیز</p> <p>یکی ملک داشتن توانا خدای</p> <p>پسر و چو پسر یکی را پسر</p> <p>ز خونی چنان کشت و دیدار او</p> <p>هر آنکه که زنی با یک آید</p>	<p>همی آن پسر افروخت</p> <p>دل کرد آن پسر کشت</p> <p>بر آنکه خوشتر از نوک خای</p> <p>بکش کرد پای از بر تخت زار</p> <p>بهر آنکه در آن او را در نهاد</p> <p>خداوند که چو پسر انسان عزیز</p> <p>بسان مشت برین کشت خدای</p> <p>چنانکه او را در روزی ده کرد کار</p> <p>نیکو بر تو فرو مشد چو پسر</p> <p>در آن کشت و در بر تو بدی</p>

<p>             دیدار پشیمانی              بپای پشیمانی              می بود که ز رخسار پاک              نمی خواند بر که کاشف              نیا زان دل مردمان              زان در خوشنویس              چو دولت که چون خود              چو از نیکو بانی              و آن قبسه را              بر آن جزوی              بنده خلی از واد              شد پیش در هفت              دل هر کسی به              می آورد به              کنونی میسر           </p>	<p>             بدان نادل کس              هر دو اینده              بسجده درون              میسر و مشک              بر ز نپس              بسجده داشت              می بقدر              حاجی در              چو آن قدر              چنان قدر              در واد              از و در              و لیکن              چنان              بسجده           </p>
---	---

<p> بشستم سال مردم شد ز کج  نیایش نمودند گفتند باز  بیرین خیال اندرون حال  چه از ما باشد هر چه اندوختیم  که بود کنون بنده کان تو ایم  بشستم سال نیست دیان جز  که هر چه کار ما باشد کان  خودمان  دوهره  در هر دو هفته از هر سوی سر زان  که هر چه باین کنیم هر که است  چه آید از شهری که در هر سو  زمن امید ی تو و کاروان  و اگر با دیگرم ازین آید  تو نام چه آید این سالان کنم </p>	<p> نزدیک یوسف خرد و چو زان  که ای شاه پسر پسر فراد  ز ما رفت و ز ما ماند و حال  تن جان بر نیست بر غیر خیم  اگر چه ز پید کرد آن تو ایم  پس از جانی از تن نداریم نیز  هر چنان نداری سر افکنده کان  نیکوخت باغ شیشه ز نمان  ندارد حلق جهان گیتی  باید قدیمی کاروان  شود و خوار یارم همه زده کان  که شایسته شد ز و چه غنیمت  بگردد بدویم خندایان  بیکسند چاه  مراد </p>
--	--

<p>             بر اندیشم بدو صف پائی              گشتا و جریس از نو او              که اندیش خلق با بر نو              کجا جان زرقشان مستم              و روزی یکی با دهنسای می              که کس که چند ترازو دو دین              پادشاه یک جریس امین              خود کرد و صف ما که خود              شکر تحیت زبان پر کش              پس از آفرینا زده خنک              پاینده هر باه او بخشن              بر پستی هر تان بر حمت خدا              گشتن این دانه و خرم شدند              از آنکه گشته شد و شاد              که بودی که با بر جای خشن           </p>	<p>             جسته و زردان جان خشن              که شود و صف هر بانده              دولت را بنا که کنون در خود              دولت را ازین شغل پر خشم              برین پسران مردم چاره جوی              شود تا که در و خشنه آید              بگفتن این بر پسر پاک دین              بد آنکس که او را پسندم              از دران هزار خشن بر کرد              چش گفت کای مردم صراک              زمانی بر چشید دیدار من              کند بر شاپر ز نعمت خدا              پیکار و بی شغل چش شدند              شده مکره آب و نازان یاد              که بودی که با بر جای خشن           </p>
---	---

بر آورد و کمر ز پسنک تمام	در از او پشایان شست کام
نشیدم که سر و زبون آفتاب	خشیدی ز خدایتان آفتاب
پار اسپندی کا ز بهرش	بند ج شد ز باد ان کو بهرش
ز نیزی کی تخت نیرین ان	نشستی بران یوسف کامر ان
یکی برقع و ز روی برواشی	جهان را دیدار بگاشی
شد ز می خوشتر مهر کن	دیدندی پورا سرحد و زین
چنان سیر کشیدی ز آب ان	که شانل ز این دوستی ان
بزرگان کاشان قدرت	بروم مراد و چنین عفت
دین	بزدیک ز دوان جهان
گردد در انداکرده بود	برانی دوی

شایع شدن قحط و تشنگی در دیار کنی و پستان	
حضرت یعقوب بساط را بظهر کجای خرابی غدر	
مهرخان داد و داد احسب	که آن قحط را چه دهر با گذر
ز شام اندرون سوختنی کشید	دستی غش و در راه سیر
بکنار شد کار مردم تبار	همی می

خبر یافت ز مهرش جام کار	گر آنجا توان یا مستن قریبا
کسیار دارد زده دشمنان	خوشد سخی کمری با بجز
هم اند زمان و پیوسته	ز مهر دشمنان این سخن از رخ
بهر و تاصد شتر باره	بسجده کرده فرو پستد با
زروغن بر جان کنگس و مهر	یکی کاروانی سخت آفرید
نیوا و دشمنان آن کمران	کشید زری مهر کنگان
پسیدند فرجام روزی راه	دره ازده شهر با و پستگاه
بدروانده برشان فرو پستد	سوی شتران هیچ کد نشد
فرموده بدو یوسف و بن پناه	گر کمراموی شهر میسند
فرمان کز ایشان میسند باز	بدانندشان هم نسب هم جواد
چون پستد باشند از ایشان	پایند و گویند با من محبت
بهر نام امکا ره نشان میسند	سپاس فرادان ایشان نمید
و سپاس بفرموده فرخ مسیر	زده ای پسیدند ز نزدیک
فرمان کز ایشان کد اینک	گر با من بگویند نام و نشان
فرمان کز ایشان کد اینک	بدین شتران کد فراری جان



<p>             بدان تا شوم ز دوش غریز              که کشته مده تن چسبم              از کفایت کشیدیم غمی جبار              چه گفتار آن او مروان شین              بدو گفت کای او پسر غریز              گفتار او رسید نده سر فراز              گفتار او این که در دست              است بر              ن باشد              کیست بار اهبان پو باد              که از پیش کن کام پیش              سوی شهرشان کم کنون بود              نه در و از ده سپیدک هیلان              که این جوان نو ارشش              سوی شهرشان زمانه           </p>	<p>             کمیم غمشان غریز              که اسپاط میقتوب پسریم              که این جوان بایدست مارانیا              پسک را اهبان ی و غم              ندره جانی شریک شاه غریز              مران و جوان ر جد شهر جبار              بنب شان میقتوب پسریم              چه کوی که دریم شاک ی شهر              در این              مران              پسک را کفایت              که این جوان پسر              که در خوش کن              خان کن              بنیاد           </p>
---	--

سازان روز بفرخستند ای از  
همایستند و سپردند بار  
لاک رو ز برداشتند اندرم  
بگفتند با را جهان از خویش  
سبک را بهمان شد بفرز  
چنین گفت کای چهره و سر فرار  
ده از او پاک بیکر خمر  
سوی اینده است فتنی خرد  
چو یوسف شنیدش سخنان  
سخن این پادشاه که ایشان  
بجای فرزند رای سیه  
چو فرزند بایستد یا نه راه  
شد مرده بسیار گری نمود  
چنین گفت انبار برده و پیشان  
چنین گفت از او بفرار

که بپشتی اسوی او نیاز  
تا نابراده درم می سنوار  
بدرگاه رفتند مرده بهم  
نمودند انجام و آغاز خویش  
گفتش بفرست یکم فتنه  
رسیدند ده تن که فرار  
نیک پشت و فرخ برادر  
مردان کردند بر پا پدید  
بدو گفت شتران را نشان  
مراد دل آرز و خویشان  
یک امر و نشان که در کیسه  
جیدار ما نشان بود و پستگاه  
بجای که رید آنچه فرموده بود  
بگفت شیرین کسی که نشان  
که فرود او است گشتند لا بورد

<p> سپایید تا به سر چاکم تن است  براستند در ده جوان شادان  بفرمود پس معش شریار  که فراخ و خورشید سر کشد  چو بر سر خد چسب زین کلاه  بدان که فرمود به شهباز  دور و یک شب به بر صفت ده  شمر و نوبت چون کو بهار  مسرتخت  سواران پر شایسته چون  کشید صفیل چون کوه سیل  هم آواز نیم زمزمه می کرد  که میدان چو کتی به آه آید  بفرمود پس یوسف پر شکم  چو به درخت شمشیر بپای </p>	<p> بجای آورد که خداوند است  بر از شادی و شکر کام و زبانه  پسندیده به پیغمبر کردگار  از خلق بر که چادر کشد  بمیدانی آرد پیل و سپاه  شد آفرین صفای پیل و سوار  دو فرسخ گزید به پیل و سوار  شدیم که صد کم بر آید و سوار  باز آید در  پشت  و جان اندر پیل  شش از رفت  نیل سپه  که برین  بمعنی که </p>
--	--

چشمه پیر ما سبب شرم	که نزدیکه شامان نمودگی
بیمانی پسندنی در یافته	چنان کج جویند نامی است
سوی قبه دادند بکفایت	چو چشمه بشت بالائی تخت
شینه در ترک سرای روده	بدوز ویران گشت صفای
طرح زیگانی چو تابنده خور	چو سردان سپین ترین کر
کمانه کتر به از شش هزار	است لاله ای چون نگار بهار
کمان شمشیر چاشمش موی	چو صوره کمرین نگار موی
صفت حاجان میان پسران	کشید چه سردان چند ستار
به ان مرتبت یوسف دین است	برسم وزه شهریاران سپه
ناله بخت بر جوشنده دریا	اگر بر فتنه انگیز بهر ادبی

تاریخ شدن اسب ساطعاً ت حضرت یوسف

همچو چین کز ابرو جنبه	ز کمانه کویندگان و کر
که اسب ساطعاً بکرم	بهرگاه فرستند سرور بهم
چو در دهان شاه بیک راه افشان	نهادند شان مایه و پلکان
بر اسب ساطعاً	بر انداختند شان بیکه و فرسنگان

چپ و راست چل و سپاه کرا  
یک پستوانهای خوشتر و دین  
که گفتی زمین شسته باغ جهاد  
شد سپاه و یغوتب آتیه خوش  
و زان کپران کوه پیکر سپاه  
همی که گشتی خا دل خوش گفت  
که چندی سپید بلیست

نقدم در کرا

از هر وقت پرده که شسته خمر  
یکی شعله یزدان با دین و فر  
از ان قبه و ادسبون شست  
صفای کاجان صفحورین  
بخت مستند در جوا  
خود رفته رفته غمی قسید

در دین که دل خیره ماند  
خسوف جزا و خوشتر و دین  
ایسکری حقان چل و سپاه  
ز دید لید چلان پولاد و کوشتر  
که آسپادی بای و دین  
که مانده دین شاه در غیبت خمر  
نه چلند که مستند با پا و دین  
روان کسان بر آسپیدان خمر

سرد

چو خورشید کرا

چو غم بهشتی در دین و دین  
از دین جانان چون بهشت برین  
نیا بیک

بوی پستین خواند هر یک جدا  
خویش را چون پست بر زان روی  
با زرم بسیار بنشاند نشان  
چون روی برداشت نمی توان  
بر انداختن از آن خیره هر دو جان  
نیست که نیاخیزد کشت نشان  
در ایشان نیست که بود یوسف نگاه  
چرخ رشید نشان یکسای نشان  
که ایشان در آن عالم تر بداند  
همچو پندسان بس بفرماند خرم  
در چرخ رعد و رستن که زیر  
سایه تر و دانه هر دو جوان  
خسب او هر یک چه بسبب سخن  
چرخ و رعد و رستن که زیر  
سایه تر و دانه هر دو جوان

بر آن که پست بر باد و شا  
بزدی تخت نشان کرد جانی  
چو فرزند آن پیکر ساقش  
پدید آمد آن خیره چون آفتاب  
کوفتی در آید خور از پستان  
پستایش از اندام کشتن  
خود ماند در حکمای آرد  
و دیگر ریشهای ز رخت  
ز یوسف بچا و مستر که بداند  
ز سر در سخنانی خوش گفتند  
ز نیک و بد هر که داند  
کسی داند بر پست رینا زبان  
که ای شایخ دورنگ رنج و جان  
کمر رفته مار را در این آید روز  
هر یکی ناز و دورنگ گفت

چنین گفت یوسف که اکنون مرا  
که اگر شوم از نما و ششما  
بدانم که بدان که از تخم کیست  
که گفتند جاسوس بد که هرگز  
نکر کرد و این تهمت بد و درست  
بزرگ را بیست سال پسندم  
و کرد است که میگوید چون کیست  
بل

پس آنروز بان گشت و در است  
چنین مادر که در کافیه شمرید  
که شوی گفت و کوی بدن  
چنین تهمت که به بنسند  
که جاسوسی را در خانه هم راه  
خدا شایسته رستت مادر است

چنانست رای و مراد و هر  
بدانم بر و چون و ز او ششما  
سفر تا آن چنان از هر صفت  
بجاسوسی و بد رمی اید و  
شود و بند عرش تا یک پسند  
چنان چنان از جهان کیست  
زمن آن مراد و دل است  
محمد را پیش و آید و آید  
اگر تامل

سمی کینه  
پناه جان  
که خند از پرده  
که از ما همه به پستان  
که خروجه  
که از هر

چنین تیره است که ز دل زخمت  
شردن این نه این کار دیم  
در آن گاه که از ده تنج و سپهر  
پرسیت هر یک که سپهریم  
که مانع بقرب پیغمبر است  
پدر بودش اسحق فرخ میر  
پسندیده اسحق و شوق و جان  
هر آسیم آفرین خلیل خدای  
چنانکه باشد در میان شما  
نقش و بر بود ما سپهر  
این باو خط از زمین بر روی  
چنانکه رسید نذر و سپهر  
در چار و چهره کشیدیم هر یک  
چنانکه فیتیم از قرای شهریار  
سپهر و پند که خوشی می

سپهر بر ما نشاند و پند  
که ز کوه و در و آوار و ایم  
که ما را که زیست و بخت  
سرخ و فرنگ را افسیم  
که فرخ سر ایل و دوست  
فرخ اسحق بود و پند  
ز تخم بر آسیم فرخ نشان  
که درین دنیا چه رسد می  
تو شمارست اما که ز نیسیا  
بخوان در ستانی شهر  
چنانکه که فتنی بکمان رسید  
بکار اندرون خانه شد کسی  
نهادیم هر سه دل چشم و گوش  
که داری بهر اندرون را  
سپهر و پند که خوشی می



بگفتای این آیه که یا فیتیم  
جان آوریم چسبیدی حقیر  
فروختیم شامان و نیک بخت  
اگر چند از رای مستخرج غرق  
بگفتان سوی دیا گریه راه  
هر آنکس که آن امانی خود  
چو این گفته بود نذر ده جان  
چو پدید آمدن آتشند

سوی مصر چون باد بشتایم  
ز زلفش بر جان و چشم و غیر  
کنون این موی همیشه بود  
و در آن طایفه این چسبید  
زبان دل ما پر از شکرت  
در شهر طایفه مشربین گشت  
بگفتن مبتدیان که زبان  
زبانش بوی سخن گسترید  
نمودست فرزند مستخرج

سوی مصر چون باد بشتایم  
پیر داشت به قوت جزایکی  
یکی آوی پسر خوب چهر  
یکی مرد سیراب و ماه نام  
از آدم درون بزمین کار  
پیرانه چهره بود سخت

سوی مصر چون باد بشتایم  
که چون در  
که گفتن نبود مشربین  
سوی مصر چون باد بشتایم  
چو آدمی کس ندید بشتایم  
پیرانه چهره بود سخت

از نیم ساعت شکست نمود	بجز مهری و نغم پیشش نبود
باز جلال شیرین گریه پیشش	نهد در جهان کس چو دیگرش
ز مایش ز آغوش نکند هسته	امید از جهان سوی او داشته
شبانه روزی وی و آتشش بود	هیچ آدمی آستینش نبود
که آن یک فرزند را اگر گزید	چنان بود تقدیر چو رسته
بود تیره شد روی و پیشش	خلیده روان گشت یعقوب
یک روز پیشش سر نهادم دل	سزا آمد به شاه بام کام دل
سر گشت خشن بدم آه و آق	بارید آتش بد و خسته
که از آن گریه شده ام بی زنگه	بنازید چو آبی چشم آب شور
که ز قدرت یوسف علیه السلام	بود ز آتشش گزین
بجز بزرگو لا کبیر اندامی	چکان بدر خون چکاند کسی
زده چو بخت بود با بس اندرند	بگریه و آه و بیدای بیدارند
همی حجت آید بد و پسنگ را	همی بود تقصیر گشته و ننگ را
شدی روز یعقوب از دم گشت	در حال اگر نیستی یک سبب
که آدمی پسندد و خود را و دین	بپسندد هم از هم جان پسند

پسرده که از نام یوسف می  
یکی بخت این یامین بنام  
بد زنده ماندست یعقوب پر  
گشت این یامین بودی پسر  
تو یوسف بدو پیکار و بی  
و کرد خرقی هست هم زان  
سر قهر یوسف پر مهر  
جوانی

که باشد چو او آدمی اندکی  
که زنده نشد دست هر کوی نام  
چو طاعت یعقوب و او پیش  
از یعقوب تان بر روی اش  
بوی پیش دوست از دمی  
از رحل خدمت دیر خفت  
خود خواند یوسف و او که  
ببیند در هر دو برادر بسیم

چند نبرد است از و پیکار  
سزشت یوسف از آن گفتگوی  
بارید و چو چند آن در شک  
برای آن گفت هم در زمان  
تو آن زهر کو زهر دلی  
مرکز آن جوان آتشی نان

زبان  
چنان شد که بک  
که ز علی آید بهاری  
باین مستعد خزان  
پیر دست خاکی که آن خود  
نشان

زبانی بجزان و پستها پستند  
 بفرموده پس صف این پناه  
 صد هشتاد و نه بار که در دق  
 چگونگی که از خستری چون شد  
 که آن نمایی بود بر شایگان  
 در آن در کار اندرون اندرم  
 چو تنگی بود و آنچه چنان بود  
 فرومان بود و حسیق از غریز  
 ندانست تیر آن کس کس  
 و اگر چه آگاه بود آن کیس  
 چو بساط را بر که بدخته  
 زبانه اسپهان درین  
 بایام و بروی حسیق غریز  
 که اگر چه در آن پرور کار  
 چو حسیق را بر سر وی

بجز و نزدیک است و پستند  
 بجای آوریدند و زمان شد  
 بیست و نه و پست و پستند  
 زبانه که اندیشی و فراوان شد  
 که نشان او در بیعت باک  
 زبانی از بهای و در خوار کم  
 برابر که هر هم از آن نمود  
 از آن چندان از آن چنان  
 نبوی در آن است و در  
 بروی خستری که در کس  
 زبانه از آن پرور خست  
 زبانه می خواند و فراوان  
 که چون او بند در جهان شاه  
 زبانه که کند خستیار  
 کند بی نیایش زبانه

از دوزخ بر جان نباشد سخت	ازین قصه اندازد باید گرفت
ز میان نیاید بجز سیکوی	چنان گردان شتی بدخوی

خداش فرمودن حضرت یوسف از اسپ با خود و از این یاسین را

شنیدم که یوسف شده بگیش	و کرد بار و سه بطریقه اندیش
باین میان نشاند و نوبت	بگفتارشان به و مدیه ساخت
چند کسب کای سر بر مهران	نسیبان پاکیزه پنهان
مراتبا ز حال شادگمی است	دل از کام و آید ام غمی است
بدان چو بخت	و دلم تشنه و تن تشنه
که فرزند وی	بدان اندو که گاه که خورده

من آسم از حال بیخوشم	که چو غمی
کنون از شام چشم دارم بی	اگر تان بود مهر منی اندلی
که چون نزد یقوت فرخ شوی	و میبکشی مهر دل از منی
شامران تنی من هر سبکی	زمن باز پرسید ویرستی
چو کردید ز ایدر بکنان قصه از	مچاسد بسیار و آید باز
بر آمد که تان از پدر در دست	و ما که خورده و نه کنایه است

<p>             کز دیر می مهر دی چشم من              کز دیر می آن دیر آید می              ز دیر من دید یکدیگر              درین دیر آید می              می چون گفتان می              کیلی معیسه زنا قصر عیار              بین میزبانان کیستی من              ز میان فرمان من گذرید              کل مرغان شکافم بخار              بر حاجتی قوتان شوم              برادر نیاید با خوشی              سیدان شود این یکم سپند              ز بهر شادانه و خوار و باد              ز در مصر آن چشم آید              بخونده ای غریب من         </p>	<p>             تیر دیر نیاید با خوشی              دلم سوی دیرش که آید می              کز دیر می چشم چنان کم است              با دیرش آید دیر چار نیست              نیند می چشم ده لسان کمن              دهم آنچه باید می خوار با              شادان می زهر دی خوشی              دلم کام دایم بجای آورید              دهم آن دیر پیشتر خوار با              شادان دایم بجای آورید              دگر چون پایند نزدیک من              نباشد دیر آن نیر کی              بر سر نشاند همان و اشک              دهم دایم بود سوی این نگاه              نیند می ز دیر دیک من         </p>
--	--

بگشاید جو ناماستدایم	بفرمان راست سرافکندایم
چو خوب گویم این دستار	اگر او شود نیز سوداستان
چو شایم و او را پارم ندو	چو شاه جهان حکم از انسان ندو
چو گشت رایشان و ایشان شین	بدل در ششک شادی پرید
از دین و کامی هم اندر زندان	بفرمود پندلن کادی کران
که آنجور و پای بضاعت کردا	که خستیم از ایشان شکم با
تسانی بیکگاه ایشان هرید	که کم و بیش را نسوی او چنگزید
با پستکی چاره آن گنبد	که در بارشانی فرزندان گنبد
شایسته اندراج اندا که	چو کردید نزدیکی
اگر سوتی نماند که در باران	چو در بار باران
بگردند بچوی که فرمود شای	درم را بار بار اندرون
مهندم پسر بار تا و خشد	کونان و نیکی اند و خشد
چو کام دل یوسف آید بجای	بفرمود شمع و شمع جان فروی
پسبک تو شای راه پر خشد	بفرمود و حاجت بکشد
فرمود و او نزدیکی شای	بمستند و او که گشتند

شبا تر زود در راه پویان شد  
شد با کفکان از آن کجاست  
سختی آن که غم است بستم  
همی کس که گشته چاکست  
بکفکان رون هیچ مردم نماند

سزایام خرم بکفکان شد  
بسی خلق را شد قوی بند جان  
قوی شد دم درست از اندوه غم  
از آن بر شد زود و دشت  
که بر شاه مصر گشته نینا خواند

رو کرد از آن سپه ساط بر کی ناله میزد  
حضرت مستحق بود و تپس بر دل این پیکرین

چشم اندام از ناله کرد کار  
چون از گشته تر و دور  
بهر جسم و هم دل هم زبان  
و نه هر کی که جسم و راز  
در این گفتن هر حدی  
آن که که نیر و آن آن فرید  
چون موسف پاک با کینه دین  
از گشته هر جا حیت پر زور

دلیل ازین به نیاید کار  
نه نزد شمع مصران و دور  
بگفته کای باب روشن  
حدیث شد مصر کو نیم باز  
اگر پر گویم و گردان کی  
تن تیره و پاک جان افریز  
زفت چون و ملک برین  
از گشته هر جا حیت پر زور



بشاید ز پوشش می فرخی

بوضفش درون کم کند را دل

نیاست ویرا چه دریا و کوه

صفیل ملتش زو سپید کرد

ز میدان چو نمی قدم در سرا

نه شهادت بل شتافت

فک پیش این او که توست

هر جای کاسی را نیست

بر روی قنای و غیر

از آن پروا چون کدشی به

سختیت پیش آید آب است

بخوبی حشامی پای کی رود

بکیوان رسانیده ایو انباش

یکی قید اندر میان پس

یکی خنودی قفسه و پند

ز برین بهشتی شود و دوزخی

ز نور خدایت و نه ز آب گل

شود و کوه و دریا ز خیش ستود

گر کردی آن آیه قیاس سدا

به غنی معین بهشت حدس

و نه اما باید ده ز سنگ خیز

درون وقت و پیر حاجب گشت

چهره برده استاده حاجت شد

هرست اندر خشار و مسلمانان

بر نیت نبرد و سخن

چو از ترک مانی بر پر است

بایست که چو بخت جوان

قوی چون که پاره ارکانش

بجز قید بر ساق و شمشیر

فرانگش شمشیر و تیغ

بر صفت و دیوانه از آن بیدار  
هر آن حرکت هم گشت شنید  
بزرگ با قدر و شایسته بود  
ز هر جانب از سر و سوی نماند  
یکی تخت ازین میان نشاند  
بر آن تخت بنشیند و بشنود  
یکی صورت از ناز و اناناک  
ز هر فلک بر سنبل از روی  
اگر یوسف مادی در جهان  
چرا که پیشتر بر صفت است  
بدین صفت صفت بسته روان  
بنیفا و سوسن از آن می رسد  
بچند آن مردی و خوشنکاه  
بسیار از آن سبک آب بری  
زمانی بر تخت نشاند و خون

فرودان از آن بیدار  
بدان قدر و صورت آن بد  
سودش از آن بیدار بود  
ز کله سر با غما پر پشیر  
شرعای آن تخت بر مقدمه  
یکی شاه گشت چرخ پیشین  
نه از آب و آتش نه از باد و خاک  
نور هم بر سر کز او آید  
بنوای خزان را روشن کند  
چو چمن و را که در او بخت  
زده دیدگان که در دیار  
تو گشتی که گشت از جهان پرید  
سید می بود از آن بیدار  
در آمد از آن پیشی بر مرد  
برافراز استریش کاغذ و کون

زود از غوغای دریای فراق بگریه  
چو بکند زود در کالای ناله  
که آن وصف بد وصف فرزند  
چو گفتند از آن فرادوان بخت  
پس کجا گفتند کای پسر  
پراکنده شد مهر و تاج کین  
ز ما قصه شنیدست یا کد

ز یوسف در

حدیث تو قصه

خبر از دوا زبان یاسین نیز  
ز مایه چسبیده جوهر و مهر  
بیمار یوسف بی ریخته انگ  
بیمار تو نیز چند آن گریست  
بس گفت میکنی گفت آه  
که در بند چرخ سبزه شد

که از بحر و کای چسبیده بکشت  
شده آهسته و کز زمان آید  
همه جانی یوسف مادر  
پسندیده اسپه با طبع و بخت  
رسول خدا و ندو مارا پدر  
کعبه است خورشید پیش من  
خبرها تمام آید دست پا

نماند ناپدید کرده ایم شکوه  
چنین سال چشم خنجر و تیر  
بر آن شعله نماند است چو  
بدیچ بکشیده دوازده مهر  
چو اشکی که بر آن دبر و شکوه  
چو از اده و مهربان آید  
ز قیام یعقوب و دانش و بخت  
تیر و آتش و کینه و بخت

چو گنج از این بامین سخن  
خوش آمدوش رهنمائی  
چنین گفت که حکم زده ای بخت  
بخدا صیاد این بامین غنای  
مرد دل پریدانه و مالیت  
که جان مرا سوزی او آرد و است  
که او را نیارید یا خویش  
کنی و از آن دم از خواب  
کنون ای مرد اسپستان زیاده  
بود و اندر دستش خیز  
بجز که حکم گریه و مهر  
گفتی این یا نیست بنده کسی  
شغل کن ای باب زده ای چه  
چو یک کعبه زده شد کنه مان غریز  
یک کعبه و نه دشتی که نان نفیریم

میرفت بشنید پس را بیدار  
چو شنیده اند سوی که رود  
و لم بر شاه خراب است بخت  
که گوئی که با دخی تم هم بخت  
بدان تا بدام که پدر چو است  
نباشد که آب تان زرد من  
کنم تاج و تاج در مهر خوار  
که کن کنی خورین است با  
سام از بهیج روش میر  
سوی که کنی عبدان و ابر  
کزین می روش نه بر و سی  
مرا در این نو بد با دست  
حاجا فرو فرود و کمل حسین  
براه اندرون طعناش بودیم

بری کشید پاک و نیش بریم	چو دیش تزد تو باز او دریم
چو محسوب از بساط و نیش این	چو در و دیشش دل بردیم
ز تار و نیش که سپهر گرفت	دل خسته را با دیشش گرفت
چو آمد شش آن تبه روزگار	که آن ده پسر را بر کرد هزار
و زدی و سفت هر یک استند	بچاش بخشید باز آمد
بنالید بسیار و بکریت زار	نه ز جگر آن نه شخت بهار

پانچ وادانده است محسوب است بساط را

چو گفت بر کای من سپهر	دل من کرد از بدتان کران
مژدگان داشت این شهر آبان	برین این یا من نیست نه نشان
به نماند که دید آن پیش این	هزار دوستی او بر زمین
نه این و آستان ملک و نیر	مران آندور را جویند نیز
مرار شایست این بی	کو بیحد دیگر در دیش
تج جفا کرد از دوده ام	ز جان جوانی بر آورده ام
چو بر خفتی سر و خورشید	که در شک نک بهار و نماند
چو نماند از این سپهر	بر کس نیست بهار و نماند

<p>             اکنون نوبت این یارین رسید              بهانه بصرست و خواهر بار              بر باد و ازین و زهر که کس              مراد جانجی و همین است و بس              هر که گوید تو صف پاکین              بوی زندگانی که درم نمی              نیاید و ز اچون تما کوشتن دار              نه ایست بهتر کند و بس              خدیجی که هست در جم الزمین              چنین است قول خدای تدبیر              چو یوسف بخواند تسبیح              بهر دو جوانی شمسید              کتم دور و زدم از خوشین              نه از هم خزانم بمان چو پیشین              نه از هم از دنیا و کاری جز این              پدیداروی دم بپای هم می              که خود کوشتن و دورا که کار              از و بهر نباشد خداوند کس              کند از حضرت آسمانی زمین              حکیم و عظیم و پسیج و بصیر         </p>	<p>             اکنون نوبت این یارین رسید              بهانه بصرست و خواهر بار              بر باد و ازین و زهر که کس              مراد جانجی و همین است و بس              هر که گوید تو صف پاکین              بوی زندگانی که درم نمی              نیاید و ز اچون تما کوشتن دار              نه ایست بهتر کند و بس              خدیجی که هست در جم الزمین              چنین است قول خدای تدبیر         </p>
---	---

در آن بضاعت در بار کسب طوطی و قفسه  
 کفایت بضاعت در قفسه این یارین نمودن

<p>             چنین خواندم از نامه دادگر              کسب طوطی و قفسه بر نیز کار              بضاعت یارین درون              در آن یاروی قصه تا خور              چو از بند بسته کشا و نزار              سبک بر گرفت و بشافند         </p>	<p>             چنین خواندم از نامه دادگر              کسب طوطی و قفسه بر نیز کار              بضاعت یارین درون         </p>
---	--

سندان درم	زده تختند آق در پیش و کم
زده کرده بدو نصف کاوان	با سباط فرخنده اندر نمان
زبان کشد و نذر دیر پسر	بگشند گاهی پنج دین پدر
بغیبت گرانم نه راست کرد	سپید دست مادر ابراب سبک
چراغ دمی نفس خسته غریز	ببین تا چنین زمین چ چیز
ببین این مضاحت که مادر استم	بدادیم دور مصر که اشتیم
اگر چند به پیش سی هزار	بنمود آن پهای و خود از یاد
چراغ شتری داد در مصر بی	ایا بدره و سیم و دیان
درین از یکین سپکن درم	علا به حیو استند و پست
هر آنکو خریدی برابر بسیم	سپاسی بدی بر پسر و بخیر
ندانم که مادر چه موقع قتاد	نزدیک آن شاه فرج نهاد
که این صد شتر و ارباب کرک	یاد بودی منت و رایگان
بضاحت که از ما پذیر شد	اما باز بخشید و رحمت نمود
بار اندرون نشسته نهفته	هر آنکه روانی شتر با نه کرد
بگرفت ازین خورجین شاه	ایا با ت فرخنده و پسر

سره که بجای لیس اندیکه	که چون رویا می گیتی
برادر که مادر از جهان نیست	بد چشم خلق جهان رو نیست
فرستش با ما بنسزد و غریز	مکرده او را ز بهره یان غریز
پنهان از بهره یان کب	بنا زو ز فریبک با مله
برادر که با ما بود و در مشه	ز خوش ما هم سر کون کی
و عین کند از چشمه مانده	بود مان که نیز از چشمه دسر
فرز ترا که کلان شمره	شود و بیج او مان غم دستگیر
سکام مان که افزون شود	از و مان شود ساخته کار و با
کلیان پر صورت پر بند	که فرزند بر جیسل با ما بود
برادر اندر او را با شدن	ز ما برادر نیاید که نه
مردی مان کند و او کر	نشانیم بر دین خوشی
	بکام دل ما بود این سپهر

در خدایان یعقوب علیه السلام با سپهر طاهره

که خشن ز ایشان و در انعطاف تن یا مین

چنین گفت یعقوب علیه السلام باز اگر گشت با من بخشان را از



من که و از او پند  
همی نیم این نیکوینا کرد  
دین خاندان هر دو روی  
مگر این یارین و پستیم  
یقینم که باده ی کنه نیکو  
ولیکن نه نام فرستاده  
مگر حدیثی و چنان گنجد  
چیز بدیش از من با خدای  
چنان که بر من مراد آید  
بجز که جو سکی از آسمان  
بخت این و سبها گشته  
بخورند سر کند مای کران  
که بر این یارین روشن  
چو جان و پیش کوته کنی  
از چنان و میثاقی در کند

سوار و پادشاهش  
خود و از این ماه خورشید  
از دهر این ترنات کسی  
از خبر آید که منظر  
بکار آورد و صفت خود  
نیارم دست شاه و پادشاه  
بسو کند حکم تن جان کنسید  
شماره بشیدش و رها  
من کی پیش خود باز آید  
که چهاره ماند خزان  
به چنان میثاق داده اند  
بچان هشتمین دور و دور  
بودشان تن جان دل مرغان  
بهر اندرون استیلا  
مگر که خورشید و خورشید

چو خوراند سوگند کرد و عهد

سپردن بخت این یاسین و این برادران و نیایشگری او  
بر رگاه حضرت سبحان و اندر دروازه عبس و اعدان

باین سپهر این یاسین را

چون گفت کار ز عدل شهادت

چو بپرد پوشش با سپهر باطنش

قره بر دوشش تیر دال پاک

چون گفت کای مال ارشد و بار

تو می نویسنده بندگان

هر که در حق مرا در نیست

تو ای کمد داشتی بنده را

هر چه سیر زده تو باید نهاد

چو بر دم سفاک بزدان یاسین تو

چون گفت زان زمان و شکا

چو بید و بختش میزد زده

در آنجا که هستش و دل دین را

برین گفتار و کمال شهادت

چو ندیده یعقوب بیکره گشت

برخ بر پیش دایه بر تیره خاک

کجا زدن هر چه دارد و کار

تو روزی معانی پر و چون

کجا در شان جو تر با کاه نیست

بیکری معانی تو ز پیشه دوا

که تو را هستی آفریده کاه دود

بطاعت پرستند این تو

کنداروی باشی پدید کار

سر انجام اینم چو آغاز دوا

بخت لیلی از خاک برآشتی	جان زین مقیوب فرونگ جوی
آباد ز کرون بانی کشتاد	مهر سبط و فرز ذرا پند داد
چرخ گفت کای که فرز داشت	میسان و تالان پر در درشت
فرس می شنود آنچه گویم سیح	که بر چاره نپند بپریم سیح
باز دید با هم چو نازان	که در ساختن بخت کرد و جوان
آرماسا بر کای می شود تیر بخت	هر روی آور
چو زور بر مهر تالیون رسید	به اهری از دوی در تنوید
از کبر بنای شدن آن هم	مکران چشمه آید آنم
مباد از چشمه آن کزند	مباد اول مهر با تان نژاد
بدرنگ چو یار تان با و هوش	بازد ز من با تان چشم و کوش
به اندک اندر زو پسندید	و در بی نیازی شمارا بگر
و باز کارهای گشت	و یا نقش حکم خدای گشت
نمود و باز در حکم خدای	چنین اندکش در دست بگر
هر حکم و فرمان خداوند است	نه از جزا کش خد او نه بگر
آن کل تو کرده و ارم سیح	که بر این کلاه گیس

نامه نوشتن بقیه برین صورت مصوبه شد

و چندین نسخه از آن بکتابخانه در آن عهد

بگفت این پیش کاغذ دعا بخوان	هر این هر دو را از پی نامه خوا
یاد دایم فرزانه را در پیش	نشاندش باز هم نزد یک پیش
چند وقت بدو در این خانه را	فرستاد از حسن پسر دل ناه را
چند روز غریب از قاصد زمین	که زیبای مکتب با او داد و دینا
سیر نامه بنویس ام غریب	جان آسیرین ناز در سحر
خداوند خوششیده کرده ما	فرزانه را تاج و تخت و کلاه
نباشد خردمندی او در سرن	بشخص فطرت بچند و چون
یقین آن که بشناسد شایگان	بچشم و زبان بدست و پانی
بر دست بزدان قد و صفات	چرخ گفتار صاحب معرفت
او را که او که جهان آفرید	ابا آشکارا نشان آفرید
چرخ آفرین و بر شمس یار	خدیو زمان چسب و ناله
چرخ آفرین و بر شمس یار	که چون آفریده و نباشد نیز
چرخ آفرین و بر شمس یار	بر نقش سپاده و نخت بلند

همه سحر و جادوی در تاب  
ملک اندر و ملک اول ماحد است  
یکمختار است از کوه بیستون  
به افند کرایه زمین سرسبز  
نخا ده جان را بحدل و بر  
حیات بهمان حیات دی است  
ساحل و جود ملک دی مادی  
فزون از کانی و غم گاه است  
برای جانم از مستخرج غریز  
که از در که باز جی و سر  
که بر دین گیره ایزد سیاه  
تویی سایه حق محبت خدی  
خاک مصر که چه شود از عیش  
پس از هم زوانان قیام  
درین نقطه و این تنگی و کجا

رخ بخت دی چون رخ افتاب  
شماره سپهر پرور اساجد است  
نزار لکنش خطره باران و ن  
که پلانقش را باشد ای کز  
سرمش زیره است  
صالح جلا  
مباد و اجر ایند بر دشا گش  
بدین حد ایشیل تو سپهر  
چو دولت شریف چو دشت غریز  
مرامیل و دستند از کور  
ز غمت یزدانت خست  
مباد از تو خالی شد روزی  
نباشد در هیچ مبلده نیز  
تو دی همی جان خلق زمین  
اگر چه تو بودی کی شمس

بمصر و شام و بختان تری  
تو شان داد و نه زد کانی جان  
بدان شهریار که اسپهبد  
پستیدند با نعمت و شمار  
زبانان شاه جهان شکر گو  
چو گویم که چند آفرید خوانده اند  
چه گفتند نیز از شکوه کمال  
تا نانوایم بران پادشاه  
بهر من خفی از اسپهبد خویش  
که پر سپیده داری خرمای من  
خرداری از حال فرزندان من  
چرخ جهان یوسف فرزان  
چرخ می که پیران شود در هوا  
چرخ که پر شد سوی آسمان  
از زوایا پیش پستی یک

بمصر و شام و بختان تری  
پس از داد و نه کرد او را  
که بودند نزدیک تو تن  
بزرگوار از حضرت شهریار  
روانشان بزرگوار تو را  
چرا از مشرک شریک بانی اند  
که داد دست شاه را از اول  
بندگی پروری و دستگاه  
شینه پستم ای شاه پاکباز  
که بر من کروست در دهن  
که به موفقتان و لبسته من  
که ناکشد از پیش چشم نهان  
از اعز من گشت ناکدها  
و یاشد به قلم زمینی نهان  
که بهور شد یوسف با خرد

تدارم خمر زو بشادی و در د	هم بجز آنکه گفتد گشتس بخند و
ایا کاشک چنگال شیر و دم	بجز بر کشیدی مرا از شکم
تن خویش را پیروان دیدی	مگر آن خوج نشیندی
از آن دزدیشوم کان بخر	نشینم که شش مرا کوش سر
پزدان که مرا گزشت روز من	بنده هم لحظه دل افروز من
درین چند سال کی روز من	در آمد عهد را بی تبت حزن
زیوست بیاورد و چشمش کن	که در مصر و دم مرا در آید
دل به شکست از آن شش خبر	مردم ز شادی مرا آید
وز زین میم چه مرا محکمش	که از گفت او بر زین محکمش
ندانم که چو هست خود حال او	که خفت جان من با کمال او
مکوز کن شسته چون شب سیاه	شیم شون زار می و در و آید
چیت محزون غریب و زین	بیکرم از جویان که دین
ز مرغی که از دیدگان روان	بیاید ماهی را که کان
ز تیار فرزند چشم کور	رو نیست بر دور غم آید شود
یکی چسبیدن و تیار و در	سپاس است بر من تیار و در

از آن تا در یوسف دیگر نیست  
یکی پسر این یاسین نام  
نمیدارم از یوسفش یادگار  
نه پنجم همی پسر نه این پسر  
لیکن از دقاغسم من بوی  
از دیکه نام نباشد شوق  
ششم از سپاس این قصه  
که تا این یاسین پستم برش  
از آن ای جهان در پر و تخت  
که هر چند من این گرامی پسر  
از ای شاه در کدزم  
نه پیش تا بود رای خوش  
بهرور که فرمان ز پست من  
فرستادم اینک فرمان شاه  
چو از برود که شد

از آن شاخ فرع و لم رایت  
بدیدارم از یوسفش یادگار  
نه دارم جز او پس و نک  
که پنجم نیست در چشم من  
که آید همی بوی یوسف از دیکه  
میداد میان من و دوی غیب  
که خود و دهمی رای فرع غریز  
بدان تا پسند کی منظرش  
ها یونان او پذیرد ز بخت  
نگیبا نیاشتم چو از خواب  
همه کام ضرر بجای آورم  
سوی شاه دارم دل و چشم کش  
کم قرض فرمائش بر خیشتن  
دل دیده خوشیست بر آه  
پریش کند شاه را بنده دار



پس که خدایا زنا به عزیز  
 عزیزش نداده و ز کینه پیش  
 فرستد ایام هر ناکی من  
 من از نفس خویش پر ختم  
 کند هر چه داند که از وی سر آید  
 جان نابود باد و شمشیر غز  
 بکشت و بود اسیر و رفت  
 پس نامه این را بفرستند  
 بهیم بود چون که روان فرست  
 در سباط و ناک پر و در کرد  
 چون بت سوی این یار رسید  
 در آنوقت بگفت و راه  
 چنین گفت کای یزد و زنده  
 خدایا من را بکشد و باد  
 مرا بفرست این نامه بهیم

هم که است ویرایی بند عزیز  
 کرد و روی اویم کند حیدریش  
 که در و مرا دوست دارد و می  
 سخن با سوی چنینم و از ختم  
 که دانم پیش من و شاست  
 کند ای دوست و پناه پیش عزیز  
 چه پدر خدایا در هر چه  
 به روز پس برگرد خستند  
 چنان دید و میگوید بر پای خاست  
 بکشد از شان شاه و خسته کرد  
 شنیدم که در راه بهر کشید  
 به پدید چشم بپسید چه  
 مرا پیش آرام با تو گشت  
 امیدم سوی تست بگاه و گاه  
 خدایا من را بکشد و باد

که می‌جایون ره مهر پیش  
بخشای بر لبه دود آبی زود  
پیراهن سپردم ترا ای پیر  
بر وکت ره بند آباد باد  
نخستین دیم در زمان اردلان  
نیز نزل بمن شد در دین  
سوارای سپید فک باند  
زور و از نایش یگان اوگان  
چو رفتند در مصر باور چو  
در این جهان گشت چشم حسد  
نه از که می‌بوشان و او سپید  
که زور و از نایشان تا در کد  
یکی از کعبه بستان و او پند  
چو گشتن از یک در اندر شود  
غرض آن شد که بفرستد

و از من سخن صحبت مابین  
که کرد دیر مانی مرا کار بود  
کنند را از دین سپاسم و کرد  
بر روی تو از تو چو پست بود  
گشت هشتر و رانده شد کار بود  
بر فستادان تنی بی کرد  
پار و از مهر آباد و شداد  
شدند اندران شهر با کار بود  
بر افسان که فرموده بر شان  
دیشان نشد کار که چشم بود  
در اشان نیارند چشم کرد  
بر محبت طایب برایشان گشت  
بکوش هر که مشغول در کند  
زهر یازد و از دوی در شود  
رسد تا که در اندران بخردان

بکار آمدان پیش پست گزید	که دهنده پیش پست دهم
پسین تاج گوید بسی کرد کار	دران پر به نامها نادر
که یقین را با بیا خوشتر	دلش را بدانش میفرستیم
و لیکن نزد تر خست جان	نزداد و پست تیره درون

سپیدان اسپید و کمر و بصر و بار و دین و مصلحت و اصلاح  
 ایشان و توفیق شریف

نشسته جای کرشان بپسند	بجای سرور
که کسانیان باز باز آمدند	ز تو باغ او داد
از نیاز و نرسند و تن نه	باز آمدن یازده تن شد
بریشان فزودست و در جهان	بر خوار سپهر کل از غلبه
از آن راه برادر بازم تر	مکرم روی ز پادشاه تر
چو یوسف شنید آن سخن گشت	ز شاه می گشت جانفش آن گشت
که دانت کان این باین است	پسندین عزاد شیرین است
چو شنید خوشی به است چار	پرده درونی است بکر است
چو بگریست از غمی که ماندن	بروید از دلش و گشت

فرمان آن گفت فردا بکاه  
بیایید یکی نفر تو قیاس جنت  
که ما را بر پسم دره خوشتر  
قیاسان لشکر هم اندر زبان  
سوی پلایانان سوی سپاه  
ز چند آنکه پیشه پلای کرده  
چنانست کام دل پادشاه  
هر چون پلایان را سپاه  
که روز و شب بکیر چون آفتاب  
شد آن مفت میدان که فرمود  
میدان اول و حق مصر بود  
چند و در آنجا درون خند  
کشت و بکسی نمی رسید  
نزد آنست خداوند فرغار بود

میدان به ابرین سوی سپاه  
فرمان آن که تر ز زبان نخت  
سوی وی باید درین آن  
پراکنده کشند بر هر کران  
تا که بپستد فرمان شاه  
پایند فردا برین پیشگاه  
که هر مفت میدان و سپاه  
چو کجایان باشد از سپاه  
ز رخسار گرفت و کز نقاب  
پرازدیل پر شکر شاه بود  
مخافش بگویم چنان کم شد  
علم بر علم یافت چون کلاه  
هر یک نشسته یکی نامور  
که دشمن مضاعف در بار  
در میان کرد و در منیر

<p> سپید شکر دانه را اندر انجا بود  صفیر لشکر دانه و صفیر است  بسیار از رقب لشکر بی  سیم بود میدان لیا پس کبود  صفیر و صفت رایت فتح بزر  بیدار و گرم ز دیای پس  سوار مقابل صفیر و سی هزار  بیدار و نیم فرادان پس  پا پیش هر کس برید و پیش  در صفیر و صفیر و صفیر  بیدار و ششم لیا پس پیش  نه اندر و در پس سپاه  بیدار و صفیر و دیای  صفیر و صفیر و صفیر  بیدار و صفیر و صفیر </p>	<p> سپید شکر دانه را اندر انجا بود  صفیر لشکر دانه و صفیر است  بسیار از رقب لشکر بی  سیم بود میدان لیا پس کبود  صفیر و صفت رایت فتح بزر  بیدار و گرم ز دیای پس  سوار مقابل صفیر و سی هزار  بیدار و نیم فرادان پس  پا پیش هر کس برید و پیش  در صفیر و صفیر و صفیر  بیدار و ششم لیا پس پیش  نه اندر و در پس سپاه  بیدار و صفیر و دیای  صفیر و صفیر و صفیر  بیدار و صفیر و صفیر </p>
---	---

چو در شک مانی بر شک	بر شک و دل چون فوج
بهر پسته اندرون بشکوه	کنید صفت دل چون کوه
برون رسته از دمی بشکوه	یکی غار بر سر کوه بشکوه
در دویخته اندامی عظیم	کوهن بر میان پسته نمایم
فراوان به چنده بر سر بشکوه	وزان اندامی چنان بشکوه
خوششیده بد کوهی بخت	هر کوه چو پل کوهی بخت
بکار کشیده اندامه کرد	بر پل بر پل چو پل
فردا من چون خسته بشکوه	سرو تیغ که در ده در ده
اندو که در خن سیرج بر کشیده	در ای خوش آید یک آید
ندان کشت در ملت کار باز	سید و پسته همیشه آید
از مغرب فروزده بد بشکوه	سید و پسته همیشه آید
بار ایش کارزار اندرون	پادشاه پیش از اندرون
در فتنه گیر خورشید	چو سینه در صفت میدان شاه
مران قیمت ز غلظت	سینه چو م برون آید
نما بر پسته بد جای غریز	کوه چو پل کوهی بخت

شینه مگر دیوار و سقف سراسر  
چو جنت بود و خیر بود و نیکو  
بسیج و پنا و روشن عظیم  
بهر پرده بر جانان لشکر  
دور که کوشا لایسهاست  
پار ایستاده و در نیکو  
زده و گویا کوسه رخسار  
زده تخت زرین که هر چند  
چو پرده و نیکو پیش تخت  
چو در تخت بنشیند تا  
پیرامن تخت و در و در  
بان کل و لبران طیار  
همه با نمودن در منطقه  
پیش نه بندگان صف خادان  
وزیران حضرت بنو بیکت

مرا وین زده بر سر جلالی  
زده و نیکو تا پیشگاه عزیز  
بدر با نیکو جانان طیار  
که هر حاجتی بپسندد و نیکو  
نزدون که رنگ شقایق  
شش ناز چهر  
شش ناز چهر  
پیش نه بندگان  
چو در نیمه چرخ بنشیند تا  
صف بندگان در سراسر  
همه جا نیکو می طیار  
بدل بودن و زرم کردن  
پیش نه بندگان بیکت  
نشیند و نیکو بیکت

برین گویند بشت فرخ غریز  
لش کشن یزدان پید غریز  
چنین یافتم لکن از پستان  
که سپه با یقوت هر یازده  
چو دیدند شان حاجان غم  
که رفتند شان سر بسور و کجا  
شدند شان کجا که پند  
که انداختان بر پستوان نام  
چو دران مفت میدان خصل  
که شدند اسباط فرخ چو باد  
یافتند حیران از ان پستگاه  
چو رگانه از اسبان فرو دادند  
که شدند از مفت و ملیز باز  
چو پنداشتند که با ان پسر  
در هر که هر که پسر

که یزدان فرشت بد کرد چو جان پسر  
خند بر سر پسر رخ کرد اکل  
چنین گفت گویند و پستان  
بدرگاه پسر و کفر غم  
و دیدند بارش چو باد  
نوازش نمودن و شای پستان  
شدند حیران چنین اوده بود  
که رفتند پس از ان بارگاه  
چو درانی چو شان چو کمال  
بدر که رسیدند پند و شاد  
که بد و اوده و ان پستان  
بدر که شدند از ان پستان  
چو درانی باین جهان  
سرا تا چو پستان گفتند  
فرزدان در و پره با پسر



<p> بهر در کسی پرده پر کار  اچرا ز صفت پرده نهادند پاک  دیده در شان ما جان من  در این صفت هر یک برآه  یکایک سپاهند در وقت پاک  پس آن پرده شاه برداشته  چو دید آمد انجمنه نو برآه  برآمد <b>شاه</b> خدیو ای اچرا  خوید نه اسپه با درخشا  زمین استر و ند پاک  چند آسم خدیو اند  چو نمی نیایش بر نو در شاه  دل این یامین هم اندر زان  که می به آتش دل و چشم و دل  بدل در زهر من که شیشه  </p>	<p> پس پرده اسپه با و ما جبر  رسیدند کسیر بقیع سرای  همی برده در جاستی شان ناز  چون در قهر نزدیک شاه  بر تخت رفته نزدیک جای  به از آن خود رشید بجا نشسته  شده و نشسته  </p> <p> بخدمت  برو آسمین نه اسپه با و ند پاک  شاه ای آن شاه چون آید پیش  یکی که بر این یامین نگاه  همراه خود بر اویر اکان  که آفرید آست حق یمن  میخواست است و شمشیر آید  </p>
--	---

و بیکم گنجه داشت از شرم خلق  
شنیدم که چون این یارین دیدم  
زین پس ای بر سپید شد پیش تخت  
پس آن نامه نقره بیهوده سپرد  
که که زید صفت بنام پدر  
و لش خسته شد پس از شارت نبرد  
خوشت هر پرده را پرده دار  
از این نامه مستورانی نام پدر  
هم اندر زمان نامه از هم گشتاد  
چو باز خواند کبر و جبرش غنا  
مر آن نامه پیش نهادش  
نمود و دین چند از باریک  
که کسی را که در دل بود در دهم  
که چو پیش سپید باریک بود  
که چو پیش سپید باریک بود

که بیا بود آب از دم خلق  
که شاه جهان سوختی بن گریه  
یکی که سرخ اندک کجاست  
نهادش شاه در کشتن ضعیف  
که برشته بودش از نام پدر  
سوی پرده و در آن سوخت  
بوسید پس نامه از شرم  
بوسید و نهاده بر چشم و سر  
و دل زده و در خواندن آن نهاد  
ایوب را آن سر شکسته و دید  
جذبه زول اشک و او در  
که ساکتش از زبان او نهاد  
که چو پیش در مایه و لاجرم  
از ایراد کرد خنده او نه در  
پس بیکه شد مرا و دهم نگاه

چو فارغ شد از گریه ان بخت نام	فرود آمد ان نامه بر سر نام
چو بر خواند پیش نامه در دکان	تسود انگشت از رخ بود و پاک
پس آن پرده را بر گرفتند	شد از تحت پنداشد سر فراز
پرسید مساطراتن جن	ز رخ دور و شغل آمد شد
چو پرسید	مر آن پر امید یک پست
رد باز	شد که دل یوسف سر فراز
پرسیدش از دیران بیشتر	از او بیشتر
بر و هر با سپید فرزند ترغوا	که دوست
سکای و رقیب سپید	هم از ما از شش داده هم
پر مهر	ترا از برادر چشبین فرود کرد
دور که کرد	بدین فرود این رخ و طرک کرد
اگر این باین قریبی جوین	ز نخت بهت نخت دنیا دست
درین بانی بر تو پیدا دست	از دخت و بهتای من و دخت
که تنها نامه می بخرد و خویش	که ای ملک و نیکو است
چو این بکش و این باین گفت	

غریب جان سپهر ملوک  
منم این یا سپهر شاکی شده  
منم آنکه بایو سست پر من  
منم آنکه بر من بستم که هر که  
چنین که حکم از کراک  
هر آنکه یوسف بد اگر بخت  
که دیدم دل افروز و گدای  
ستی افروز را  
سخت دیکری  
مرا زنده شد یوسف در بان  
چنان بود او خود را نگار بود  
ازین زمانی سخن گشت چند  
سرانجام خواجه است شاه جهان  
یکی پیش شرح آید که جدای  
بهره دشت بهر آن رخ خوراک

بهر فرشته پیکر ملوک  
هر او دار و خاک در بارگاه  
بهر آدم ز یکا دور یکا  
منم آنکه منم دور افتاد و هر که  
بهر شکوه و شکوهی است  
بهر دم خرام و زدن است  
تد او نه تخت و یکانی کلاه  
شست قدر و روز تو روزی  
ز یوسف بعد بایه نیکو تری  
که پس منم همی روی شاه  
که یوسف بد آن که هر که بود  
دور با یار و یار و جسته  
نهادند شتر جایی مار و خوراک  
سپید از بهر آن اولیای  
نشسته اسباط و رخ نورانی

و لیکن دو دو هر دو از یک شکم  
که این دو تن ترتیب را شرح بود  
نشسته چون که نشسته بود شاه  
که ام را ایند هیچ کس هم شکم  
هک یک نمی براند یکی بنسکرید  
چشم کشید و دید که ای شوخند  
ساکر بر اسب ملک باز دو  
تو فرموده تا به یمن بخورند  
لیکن دو دو هر دو از مادر  
نشسته ایشان دو دو شکم  
اگر مانده بودی برادر مرا  
تشنه غامد پستی زار زار  
هک چون نشسته اند برادرین  
نکو اندین کار کردم بکار  
تو تنه ای من نیست تنه ای تو

پن علم نشسته و منسخر شکم  
بفرستد دو دین چگونه نمود  
بماند این دین و منسخر نشسته  
تشنه فرو مانده بد لاجرم  
مراد را تشنه اند و مانده اند  
بفرستد مانده و سوگوار و ترند  
چاکر سرکشی باید و دینی او  
دیگر  
مر هم شکم نیت مانده دهم  
که چو پست بود او ز مادر  
خلید و بکر زرد اندانند  
به بکت ای باید انسرین  
تو چون نمی باشد و بکت  
تو کیا و من سرکش چو تو

چو باشد پس از مرد به تنایم  
 که تنای از مرگ ناخوشترست  
 تنو ای همی حکم که هر کس که  
 از برادر که درم که تنایم  
 بیا ای جو افرو تنای پای  
 بیا تا من و تو و دیا شیم نیز  
 بر سپید زود این باین من  
 شتابید و شد زود مرغ خور  
 بزوی کی خوان بدین شست  
 فرشت پس پرده را پرده دار  
 پس پرده جز این باین نشود  
 چه بد جای که عالی از هر کسی  
 بر سفارون تیر تر جگر  
 بدوش کرمانه ان لطیف  
 بگرانش چو شمع و نخل و نخل

زمانی بخوان بر نه تنایم  
 مر آن تن که تنای بود پرست  
 اگر چه با پسند و نپسند  
 قنای من ناخوشترست  
 یکی سوی این مرد تنایم  
 که در وقت ازین دنیا چو  
 ز باز به پوست با آفتاب  
 چو که دشمن بد آنکه ز شادمانی  
 کشدش سوی غم و غم سنگ  
 بد آنکه نه به عادت شست  
 بند چو مردم بقید و پسیاه  
 بند و شستی این یا این  
 بچشم دل چشم خورشید  
 نقص شده از چشم جان لطیف  
 جهان درج و حسن به نخل

دشمن درین از هر شور و غوغا گشت	پس بک فوش نامخوردن آمدند
نیاید ز دل تیسر نامخوردن	بند کار الا که بگردنش
بدان بچسبند و پری	فردان از دست پنهانی
بیکدیگر بر صف ز پناه گاه	بدان پیشه مهر آید و نه پناه
همید گردان گشت دوست	سر هر گشت است چون مراد
بیک گشت ای هر دو ایستان	تا باشد هیچ بهر ایستان
که از خود دانی دست گزینی	بیک بهر بر سر پنهانی

چو بدست که مرماند و خیر و سار	چنین گشت کامی و خوشبخت
بخیر مان که اندیشه گزینی	چو ایم ده و دست من بین کن
زین می رسد و ادب این بدین مهر	خردم خوش هم اندر زمان گشت
چشم همی یک سخن ناکره	همه شکار و نهان آفرید
چو آید بگو شمشیر و خور و آب	خردم و ادبی ز غم بشوی
بدان کرد کار که جان آفرید	
که کرد پس پی نابرد و بگوی	

چو بدست حضرت دوست و چنین بدین پنهانی گشت

<p> ختم زدن بر زبان گفت من یونم  ختم دیشم و شمای و خزا تو  ترا هر بان تر بر او دیشم  منم غم نمده از دهان خویش  منم اگر لغبتند که کش بخور  دیو جان یعقوب و جبران تو  سیر اند کون در ده جگر سیران  و کین کون ای تن و جان من  کوی این کنش سپه باطرح  کس نی دارم کی در زمان  بخت ای پسر مرد و بر فایند  گرفتند مرگید که را بر  پس پسترد و در خوار هم  خداوند می کاین یاسین چو کرد  بگویند و لشکر و سنسره نام </p>	<p> که میجو کرد اینو صیفم  که بودم چپال بریا تو  ترا حسرت از باب و ماور منم  بیش و مان کنان جان پیش  منم اگر خوردم چپال در  مرا از من کرد و نر زبان تو  بخش و بر ما کجبان ما  میار این سخن زبان من  کن بری کار از گفتن هیچ  و لیکن کون نیست به کام گفتند  غم دیر کاسی دل کاستند  شدا از ابرشانی ده کزیده تر  شده درین از جود تیار غم  شراب طرب را و لشکر خور  زبانش چو شکرده اندر نام </p>
---	--



چه غمی بپذیرد آغوش هم  
کشا و دنا آغوش هم در دست  
نهاد این یاسین پاکت سر دین  
بسعد و راقا و پیش خدای  
بر اندازد و آخرت سپیم کردن  
اکله و به لهرج روی زمین  
که از بنج فریدی که او گشت

چنان شکر کردن پر خست  
دل اندر پیش کج شای ناز  
خمنزاد فخری وین پرست  
چنین گفت پس برست و او کر  
که خواهم یک چاه و چست کردن  
بروی که سرده برادر و ان  
برادر خنجرین و او و برادر  
یک چاه و لایا بازی که کنون

پس در هم دوشش و سوش هم  
ز شاد دل هر دو چون بر دست  
از لای و کامی و رخ بر زمین  
رویش در پیش و پیش خدای  
وز اندازد و مرغ و ماهی و زلف  
بذیرفت منت ز جان آفرین  
و خود را گشت

شده و

هم نالی بخور و نه دست  
الا این یاسین و الا کمر  
که بافی هر چه سر اندر روی  
بماند و آغوش و خیره روان  
که در بیت و خنجر و صبر است  
بخواند و از صبر و دین

بزرگوار اند تو اکنون سپهر  
بخت این از پرده شهریار  
مردود برادر جمشاد کام  
بر شاکر از خسرو دادگر  
چو سپاه پهلوان شد از سر  
چاکر بکران که بنده یار  
چو نگار از آن کار پیش  
چو کار که فرموده بدست نهاد

ز سکام گین ز سر شکام مرد  
بهره آن آمدن پاک پرستگار  
بر بنگاه رفتند با دم و نام  
بگردان رسانید از غر زهر  
بفرموده شتر خشت نیک یار  
تمامی صد شتر مرغ و بار  
بفرمان شاه جانم از خویش  
بستند رمل و بر دست نهاد

چهارم ازین حدیث بود که بنیاد بنیان کردی ازین حدیث

شنیدم که یوسف زهر گشایان  
کی صاع زهرین کو حسنه گان  
از آن کاهگاه آلوده ای غریز  
نشان کرد در بار سفر از خویش  
سپهر چون کعبه بایست  
چون تخته چرخ منما که در کیم

سوی حله شد هم اندر زمان  
که زهر دینار چنبره زهر  
بند زان کمر زکی صاع نیز  
گزین این یاقین از کمره کیش  
بیک بازگشت و محس فشت  
کس اگر ندید عریکا زنده می

سر انجام در درختان پاک  
چندخت شکر فربا جود  
بنماوز و شد جهان تاب خود  
شد رنگ شود وی امر و شجاعت  
آرا که شد حسد و مود  
چنین تا فو که گشت کرد و نام  
زمین را بر یک علی و یک  
سر خستگان که بر نهام شد  
شیدم که اسپه باط باز آمد  
چو شد را بدیدند بر سپین خاک  
سر انجام و صفایان که گشت  
مراد با شامت خرم گشت  
بدیدار تان عشق من و شجاعت  
نیاید و لم پسیری از مردمان  
در این کفر و انانیت نامدار

ز گردون فرو شد تبار بگناک  
بدیدای معصیت و دشمنی  
بر آید از جانب باختر  
گرفته شدش و یکی دهان گشت  
نخستندم جانور نیکیست و بد  
بر آید ز جوسر با قوت نام

زهر و می و اسپه ساز و بد  
نیایش که پاک گشتند پاک  
چنین گفت کای تن تن گشت  
ز تو غم و زودن پروردگار  
سخنان عجب خرم و شجاعت  
همچو نیم گویت هم چو شجاعت  
که کرد و سپید بر منز کعبه

شست و صد جا که بیشتر  
از این بهر نیا شد نجیب  
باید که در مصر یا جدو  
از یوسف یا دکان دست پس  
از این سخن بهر سر درو  
خوارم که نان باشد اینجا تمام  
دل بر کردل که گاهی گشند  
هر تبت رساند مر که کار  
مردم و بر کتیان بختند  
هم اکنون شست و زیاده بار تو  
کی سوی کفان شستاید با  
بر این یا مین و باز او ی  
از دل او خست پاک  
شست و صد جا که بیشتر  
از این بهر نیا شد نجیب

که طاعت ندارم نه سحر  
که چو بانش از مرگم آرد نجیب  
گو گیتی شود بر دلم تا تو تنگ  
ندارم جز در اسیر بخت پس  
دل بدان پروردگار  
که بخت بر دل شود و تیر و جام  
باید و اعانتا خانی گشند  
کمال کام من کرد و اسکا و غنا  
یکل و پس هر دو خستند  
به چو دکی و زره شستاید  
بزدیک بخت و شستاید  
که ای منی یا هم از راند او ی  
بزدکی و شستاید پاک  
که شان مرغ شد چو مرغ و خون  
بزدان کا به شستاید

شسته ز بار بار آورید ز درود  
ز درود ز مهر چرخ نشسته  
شنیدم که آن خان یگانه  
بکمان بر آید و سر شک یاب  
و دیده و هر گوشه صراحت  
در اندام وی هیچ قوت نماند  
بیز حسنه ز آید آشفته روی  
بکلیخ اندر وی ملک و دیده نیست  
که بین صراع بر اندر یی شکاه  
ز پیکانه و ز آشفته جای تن  
یکی کاروان نه نشد ز بکای  
بهر کرد از ایشان کسی بکناه  
چه فائز بکشت این سخن مشکاه  
بر این پرده بانی که بر پرده بود  
سوز طلبا بر کشای و بجوی

بسته باز کران بر چرخ و دیده  
که در اندک حسنه چنان نشسته  
طلب کرد صراع از پی آب شاد  
که در اول باو شده میل آب  
نیاید بکف شد تن مرد پست  
خمساعتش بدو در فشانید  
چه گفت کجای شست و بوی ای  
تذیبت  
میان سپید یا کپس  
ندم که لود شده زان تنگ  
سازا فزول که فستند جای  
بکای و گرم کرد و رایش  
بفرمود هم در زمان سیر  
که شکوه و در آن فضا  
بهر صراع و در آن حسنه

<p>که بر دین کوسه کار بر دست چون نقش کار که بر دین کوسه کار بر دست چون نقش کار</p>	<p>که بر دین کوسه کار بر دست چون نقش کار که بر دین کوسه کار بر دست چون نقش کار</p>
<p>طبع نودن چنان که هر نگار از دست با ط</p>	<p>طبع نودن چنان که هر نگار از دست با ط</p>
<p>چند دینی کاروان شد دراز که رسید و کشید از آن ملک شمار از هر شتر آید زمره چنین شوخ و با که هر کز رسید که از باره کاهش بدزدید چنه</p>	<p>چند دینی کاروان شد دراز که رسید و کشید از آن ملک شمار از هر شتر آید زمره چنین شوخ و با که هر کز رسید که از باره کاهش بدزدید چنه</p>
<p>پایان نودن سپاس جویند به صاع ۱۰</p>	<p>پایان نودن سپاس جویند به صاع ۱۰</p>
<p>بشود زید شانی زمان خود هر ش پسندیده سپاس پاکیزه جوید که ای از تو دین اجمال شکوه بدینا که خواهد بستن زمان فغان تا بگردد و ناپدید شود</p>	<p>بشود زید شانی زمان خود هر ش پسندیده سپاس پاکیزه جوید که ای از تو دین اجمال شکوه بدینا که خواهد بستن زمان فغان تا بگردد و ناپدید شود</p>

باقی زردون در بند کلاه اسپهبد را

بدان پیکانهای فرنگک یاب	در چو پند و اندک در آب
همان کوهست اندرین کار و لعل	که کم گشت صلاح ملک نامکان
دل بجز نیکی اندیش نیست	همی صلا جویم و بدین شرفیت
ز مایه بی چسپتن نیاز آورد	و گر اندک بدست باز آید
منش مایه بدین حور بار	غزین تن هر یک کشترواد پا

قسمت زردون اسپهبد

در حضور چو میسند

شنیدند آن دوستان تبار	چو کسب طاعت و توش پناه
نخندند بر جان دل بسند تا	بدر دامن خورده اند و گشتند
ز نیک و بد ما تنها اکتیب	که و نسیه و بر ما کوهی دید
چون تیر و نمیت نه آید پاید	کویند ازین در خشنایا طاعت
نه از میوه درختها بود و نه ایم	کز آن پشت فرج پدر بود ایم
طراوت دل خواست چو کیم	که از جهان شست کاری کنیم
حسرت کلاه زردون	نهادی نهی بسند ز ما برنی

مجموعه مردم درین مرکز بدست گرفته اند و این چنین است درین قسمت پس کردگار	نفس نه در نمونه ما که این مرکز بدست آید باشد بدین موش نموده بگیر و شمار پس انجام کار
---	--

پاسخ درون چنین است که

پس پستاده شاه باج خوبی که در صلیق شهر انبار کرد و این سخن آن پس از سر و باز اگر در دیده باشد گفته اند که جمیع ما هر کس که در جلای صانع شاه میراند جز آن بود پیکان که گفته اند بر یک شمشیر این شرط گشته است پس آنکه گشت که صانع و خدایت در این امر بار خدایت	چون داشت آن پستاده آن سخن بر گل اندرون باغ و آلوده شود چهره تان زمان بی فروغ چو با شش سانه مراد بر که بودیم در خانه با دشت پایان کرد و بیخوی پیدای که باشد خدای مظهر الحان سیاست کند شاه و مایه دیر کنند پس بار و در زمان سوی باره ای در او بر خست پس که سوی این مایه شست
---	---



<p> یافته شد که در بار این زمین و گوشه گریه و اندوه این بود  باده و جستن گرفت  شده است به طار این چو زریه  از نشان شده این زمین خجل  از نشان و انسا و خسته گشت  فرا و نذر خاک تیره و زخمت  که ای بی مرثا کس و نشانی  که کن ایام و چنین بیانی  عزیز از دست و مرثه و هنر  که قرار و دردم بیم و هلاک  گشت سخته آتش مشرم بدم  یکمان کشید و همداشته و دم  نه هست تعمیر و چه یکس  </p>	<p> یافته شد که در بار این زمین و گوشه گریه و اندوه این بود  باده و جستن گرفت  شده است به طار این چو زریه  از نشان شده این زمین خجل  از نشان و انسا و خسته گشت  فرا و نذر خاک تیره و زخمت  که ای بی مرثا کس و نشانی  که کن ایام و چنین بیانی  عزیز از دست و مرثه و هنر  که قرار و دردم بیم و هلاک  گشت سخته آتش مشرم بدم  یکمان کشید و همداشته و دم  نه هست تعمیر و چه یکس  </p>
--	--

این غرض بود رضا از نشان کردن صلا و در خسته ایمن  
چنین اندام و ظاهر اگر دکار

<p>             که یوسف در آن کیده و از املی              غرض این یارین میزاده بود              همچو است که چون گذار پیش              و که ز زلفت در وی می‌شاه              چون نیکو پرسید دل شرفین              که خواهر ایزد کند از جند              انداختید این غنچه کی              که گیتی را پس که دانا هست              تو ز مایه و دانش و بایست           </p>	<p>             سان کردن حق این چستی              که از چهره و از مرد و شد بود              شب روز تو یک گفت و از شیا              هر یک که در جایی کیده گناه              درین نیست جز حکم جان آفرین              و هر مایه و پاکاه بلند              که او را بود بهشتش از شرمی              و هر مایه و پای به باله است              که بالای هر دشتی و آفتاب           </p>
---	---

<p>             باز کرد و بنیاد فرمان بر آن سبها را              ز نو یوسف و سخن گفتن صدیق با ایشان           </p>
--

<p>             که پستان کان ملک و زمان              بر روز انصاف گفتند از آن              در تاجش تختی بود و شرم              هر یک که گشت از این سخن           </p>	<p>             کشید نشانش شاه جهان              شاکست خود اگر نقش کج              غودش می از دل خویش غم              جهان در با شاخ و بان و بن           </p>
---	--

چون گفت و یک شمارا چه بود	چون آمد هر یکی از صورت نمود
که پادشاهش نیکی بی که دادیم	چون او پستی را پا زده دادیم
کسی که کند با شما نیکی	چه اینده از غفلان بدو نیست
چون گوید که پشت پهن برید	که کسی که از آدم دیگر بدید
شماره ای از مردم مصر و شام	فزون داشتیم پاکجا به شام
چون از یک می نوشتم	یار استم گفت میزدی به شام
یار استم شد دلخ و سرای	سران بران بهشت خداست
با این نزد بهشت و لاج	در آن مردم از در شمارا بکشد
چون که تا شتران بود بدید	ید آدم از روی بهادر از بدید
دور و بر شمارا ام این سکوی	مراد از شمارا چه بسته اند و سر
سکا بر برید صاعم ز کاش	مباد شمارا از بنی بن و شام
درینا که مقوبه فرج پسر	دیگوند دارد انداد و پسر
نه دوست تان بود که شرم و در	شامیرانی از من شرم
مباد و فرزند خوب کار	که در او شمارا
که با پادشاهان دید و داد	

چو رکشت تيار از دين و عسرين	زبانرا گشاده اسپهاطير
بگفتند کای خسرو ر بهت کون	گفت مان بخش ولت و ادوي
بگهوزمارا کوی اين سخن	پکهای پند شست مارا دکن
که با پکنا سيم از دين کار بد	که اين کار چو ادا از ياد بد
با اين بن يامين سخن کوی دس	که جزوی خيانت نکره دست کور
بنادوي اندر پاي اين صاع شاه	خود و راست از غول ما گناه
ز موده برادر کس اير کج ر بهت	حک را در چي پند ر بهت
گشاده دين يامين بخت راست	چو با يره ز جاکي گيسه ر بهت
که او کرده دزدی بنامه شخت	که او غوی کور برادر گشت
برادرش يوسف هم اين شست	هم ادا و ر اقا و د و د ر گناه
نياکان مارا کج ر بهت	بر ان پر نشانه کور اندک
چو يوسف مراد ر بهت	بنادواني اندر مياش ر بهت
چو يوسف مراد ر بهت	به يره کور پسته اندر ميان
چو يوسف مراد ر بهت	ز هر سو گناه لاله و د ر کاشت

چو یوسف ز اسپاط اینست	از نشان جان نکرده شود دید
پسند نمی ل اندرش	بشرع و کوی دل روشش
لیکن نماند داشت باو نشین	نگر و آتشکار ابران عین
بایشان بخت نکرده افتاد رفت	پوشید چند آنگاه از رفت
یکی از تنه دل بدان بران	چنین گفت پس بخوان جهان
که خشم شاد باد و خرم	بدریای پیدایش اندرین
گویی چو خری چنین میدید	که آقا زده بخاش اگر ندید
خدا جان اندرین و هستان	که از صفت میکند این نشان

تکلیف نمودن حضرت یوسف اسپاط را بکرده نشستن بر این  
 در بحر حیرت شریعت ابراهیم صلوات الله علیه

چنین کرد یوسف پس نگاه	کوهی با قدمایان پدید آمد
از آن نیز سپیدی بچشم	کنایه شاعر و مین ما به
گویی چو خری که آن گفت اگر	شمار بود و خرم
لیکن این بدین در حالی تمام	

حسن را که سید و خدایش بسیار	بجزید بسیار زیاده اش بود
شما باز کردید با بار خویش	بجنان روی باب دیگر بخش
برید آنچه را راست پا خود	همه را بار و مهر دست و چرخ
بگریید با باب سوره و زبان	چنین استخوان شکار و زبان
که چون کرد و آگاه این استخوان	شود کام و نام کام حد پستان

بگو پس خوان اسپه طاهر یوسف بخشایشش بزم پاکرد و داد

که بار و کسب با بسیار و این	بخشد کای چنبر و کامرانی
خزینهای این چنبر و زر که	بپروزی و زنجیر بسته کرد
بخشایش از بگری و در خورست	که بخشایش از وصف جان است
چنین عهد و میثاقان بستند	ببار بختار ایمن شد دست
که باز کردیم بی وی برش	معا جابر اید و افق حشرش
که از پدر مست پری بزدل	نباید شدن چو او بی پستک
خداوندی و سترگی نای	بکرم شفاعت بر ما کرای
خداوندی که بنسب و پدر	چدیدار او جان بخشش عمر
که بخت و بختی و میان	نزد کن بزدلش اندر نشان

<p> زیکات پنجه چشم  ترا نیکو میست بر مانیست  برین نیکو میست مایه نیز </p>	<p> زیکات پنجه چشم  ترا نیکو میست بر مانیست  برین نیکو میست مایه نیز </p>
<p> یاسنج و اول یوسف اسپهان را </p>	<p> یاسنج و اول یوسف اسپهان را </p>
<p> زبان ز بکشاوه او از دم  معاندان قمار من و دستا  که کرم خزان پس که دار و گناه  وز دیامستند آنچه بدمان شایع </p>	<p> زبان ز بکشاوه او از دم  معاندان قمار من و دستا  که کرم خزان پس که دار و گناه  وز دیامستند آنچه بدمان شایع </p>
<p> که جز بود که بسنگرم  دود و اوری تا چو علم سلام  که در شهر خاین شده آهنگری  نیاید ز طعم از من این اوسر </p>	<p> که جز بود که بسنگرم  دود و اوری تا چو علم سلام  که در شهر خاین شده آهنگری  نیاید ز طعم از من این اوسر </p>
<p> بجز این یامین بنسایه مرا  دو سالش پرستید باید بدلا  بستار من کاست باید می </p>	<p> بجز این یامین بنسایه مرا  دو سالش پرستید باید بدلا  بستار من کاست باید می </p>

شکسته شد شمعون رخ نموده از زنده ایستاد از او گریه ایان میسید  
 در شمعون شنید این تمنا از شانه  
 نهاده جبار گوید در دست  
 شد از چشمه دیش بر روی چکان  
 که شمعون کی مرده در زمین  
 ز قول مرده او یاقوت  
 هر که از چشمه آمدی شمش  
 ز تن آن کی کشید موی تن  
 قوی تر به از کوسار بنده  
 هر چون کردی از چشمه جان شمش  
 کشتی کس از چشم سپهر منش  
 بر آورد و ده بودی از سپهر من  
 بهزیدی از عسکه زده شمش  
 کینه شدی هر چه بل و شمش  
 متن با نیر و کپیستی ز هم  
 که چشمه چاک و شمش از تن  
 نماندی بر چشم او یک زمان  
 که از کف با من کسی آمدی  
 شدی آتش خشمش از کشت  
 هر اورا چو دیوانه شمش  
 همی آمد از جامه مویش زبون



به دست کویزه آورست  
از آن چشم چو شنبه خاوی  
خوشش در دهل چند کس  
دو پستان و پنهان سر را بگویم  
گشت تا بر پشت انبرج مرد  
و لاش از آتش خشم گشت کام  
که از قدرت اگر خشم آید  
سرا که گزروی نایب شایسته  
قرمبه بر پشت وی آلت  
پس پشت وی شد هم اگر مهر  
فرانیم فرخ پی و یک  
گفت دست بر پشت وی بر نما  
فرواند از قدرت شوین  
پرا اندام او چون فروخت موی  
و کبر با ششگون انداختم دور

در اوقات از دین و عفت  
یکی بر خورشید خاوی  
بند و بی حشمت آن نفس  
نمانی بگوشت سرش در بار  
کشت از خشم گشتت خنده  
بند و بیست بر پشت وی میزد  
شو و خشم وی از مال پر می  
زیر آتش بر جود کوی  
اگر کرد و خشم وی و دست  
فرانیم فرخ پی و یک  
شنیدم که بید از کبری چو ماه  
شد از خشم ششون یکبار پاد  
شدش خشک از اندیشه کام  
سرد و خشم وی  
رخ

شاهزادگان آید  
 موعودین اندر گرفت  
 بر دست برداشتن که سوزی شست  
 شنیدیم که با چو پیشت بار  
 خضر ز غم صفت شد و او چو  
 چو در یاد شمعون از آید و پیش  
 سوزی او بر آید کی بسکریه  
 که ماند زینده سر فرخ نزار  
 داده باز چون شد خشمناک  
 بر شاه باقی همه سپهر  
 یکس چو خشمم فرموی  
 تو که کسی آب آرد و خاز  
 زانم چو خازد کسی که کا  
 زانم چو خازد کسی که کا  
 زانم چو خازد کسی که کا

گر کس در کشی در این ایستگاه

که ظهور می آید از غیب است

آدم را در این بساط نورش گسترده

چو یوسف شنید سخنش

بد گفت کای مرد بگری بای

چیکه در وقت هر زمان

همی هر زمان من چو رخ کنی

بگری بای بنسب کف لاله

حقیقت ندانم چه گوئی

بلی از قیاس پس آزمون

بدان نیک اند که در خوشین

چو و با خود بال خود دین

چنین است رو به چو تنه شود

چیکه در از شیر کمتر نیم

و لیکن اگر بشنود بوی شیر

بگری بای بنسب کف لاله

حقیقت ندانم چه گوئی

بلی از قیاس پس آزمون

بدان نیک اند که در خوشین

چو و با خود بال خود دین

چنین است رو به چو تنه شود

چیکه در از شیر کمتر نیم

تو تیرای جو افرو شور و غوغا  
بر و باد ماسیه که تنها بود  
شید و نه بانگ در غن شبر  
کریستی اگر از کار من  
نهر و آن کز دور دین نه  
هم کنین نایم ترا دست نه  
کشت این بر جنت بهشت و کن  
ز دکان فروخت چون بخت  
بهر چون به عدد آور و زور  
و کانی که به عرض می شست کام  
بکش در آند جهان سپهر  
بپزیران این باشد شخت  
که پنهان فاعله ایزد اند  
بهر صفت و عو مجزاه  
بهرین و به به به به به

چنین خیره خیر او پستی بوش  
ز نادانی و عجب شیدا بود  
چشید و نه ز غم شیر دیر  
کمن چشیر عاشق خوشتر  
بختار نام شنیده به  
که کرد و دو چشم به دلش کرد  
بهر وی ۱۱۱۵ دکان آفرین  
به ز در طرف دو کانی است  
بنام کاندانه مار و مور  
بکند و بنده خست و ریت کام  
زیرای چشیر و ادگر  
از نیت نباید شختی گرفت  
بدل ظاهر و متن به جو نه  
ز چون مایه نوز و به چشید  
بشید خون نه و در جگر

در آفتاب خورشید در آن نبی	که نشان شد از خورشید و نبی
بر زمین خاک زمین را برید	که گفتند هر یک پایش برید
چو زش ز بانها پارسا کشند	وزن پورش مکران چو کشند
بگفتند کای شاه سپید و زر	بشوی این بر کاسه نمر
چو آید شمعون چون با هزار	بخرای کای کردن شمشیر
کز و اندک چون گشت شمعون پام	چو دید از عزیزان کال عظیم
دل انداختن شد از پام شاه	رخش است چون کبریا کلاه
فرادان لید و خاک محبس	فرادان نمود از دل غیرش
میگفت کای قدرت ای کجا	کنند اگر کسی ز دست پدی
که بشم من اندر جان هر	که با ما شود بادش کرم
نزاران هزاران من مشا	چو دزد و دیر است در مشا
کنون می میرد خوارم نیست	که پیشی تو از بادش حسنه
چو منبران قرار بحر است	زمین و دست ترا عاف است
یوحنا ندان ترا بنده ایم	باید
اکنون هر چه خواهی کار ای قیست	باید

<p>             این را فرادان سخن یاد کرد              و شدش گری از منکر میر برون              برایشان رخ بر رخش گردید              خشن گفت برکای پیکر پست              اگر من بپندم او یکشاه نام              یکی او مدی کرد و نام بی ریا              یکی او زدی که تم درست              حیایت نه بدست نه تیغ و دأ              شمارا که دعوی پیغمبر نیست              ز یوسف نه این پستان اندر              که کمان و هستان است که دروغ              کنونی این هفت زان نیست              شمارا بیا بدیدن ناکر              خشن گفت بداند که بود              گفت این سخن را و پست خویش           </p>	<p>             آبی شد دل بویض از خشم و دود              چون گل گشت رویش که در چوگون              بنوشید در دل حدیث و دراز              مداری و طالعین بر کران              قدم از خط حکم نهاده نام              بری از قصب جدا از خط              بیا بد خبایت ازین در دست              یکی چند که خدمت آشکار              اباد در پیشه صیقل و درایت              نه این نامه رهش مرغی اندر              شمارا غن بود چون فروغ              جز این دوری اندرین که نیست              بنزدیک آن پسر مرد پر              نه زدن است باید نه فروغ              گفتند یا و یازین با حبس           </p>
--	--

چو امید جهان از بر او دست  
سودا که بد زیر که دگر  
خسین گشت کوی جاده فراوان  
در نیشدگان کار دیده پدر  
که چنان گرفت و بخت غم  
چو بندگراں نهادستان  
باز در زاین این یا خورشید  
بجو حکم زردان ادا کرد  
کنون حکم زردان بنیکو بود  
وین من در باب یوسف نیر  
زهره طرف ترساریت لب  
پس کنون کریمان است گاه  
که دودی بخیم قین زین  
جزا که که با خدا ز خواند پدر  
و یا حکم ز اندکی ز خند

نیا و طاعت و بختش بدست  
بختها بکشد و بیدار با  
چراغ دل و پشت و فریاد من  
چو شوقش از شما سرسبز  
بر عکسها نمود دست جبهه  
نیز دلی سر کند او دست  
امید روانی و خورشید  
رسانید با شش نیر و نیم  
ندارد سخن گفتن یا فرمود  
ز تقصیران خفت لبیا چسبید  
نزد است ازین تیره تنگار کس  
چنانست و ایم نهادن به شک  
نیز هم امید از جهان بکشد  
که نتواند